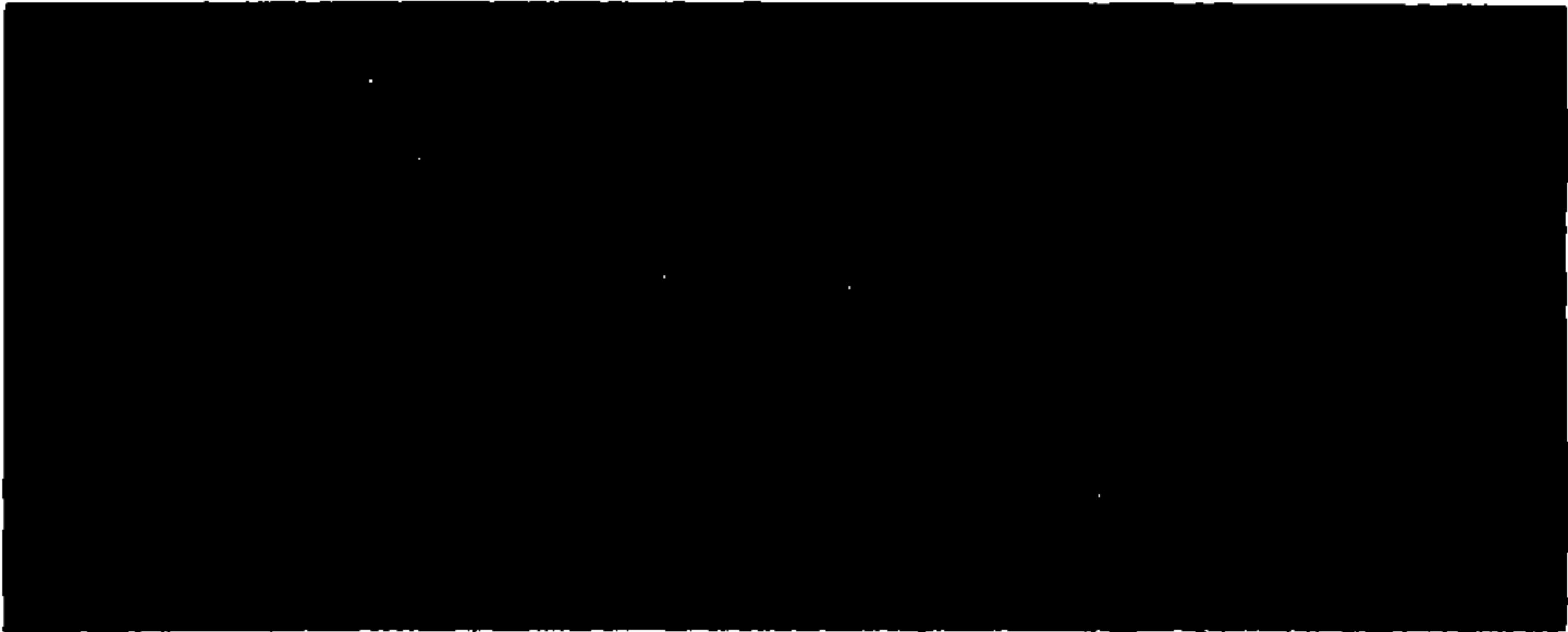


انگلیسی

ب. الهی
و. س. پریجت
د. دی پریما
آ. دوچر
ای. ف. -
ستر اوینسکی
آ. کستلر
ه. گرسیوز
س. نی. یرینگ
پ. وایس
ذ. و ثوقی
ت. هانا
ف. هلدربین
م. همتف



□ گزاره‌یی از کارو هنر سلژنیتسین



ب. الهی
 و. س. پریچت
 د. دی پریمما
 آ. دو یچر
 ای. ف. -
 ستر اوینسکی
 آ. کستلر
 ه. گرسیوز
 س. نی یورینگ
 پ. وایس
 ذ. و ثوقی
 ت. هانا
 ف. هلدرلین
 ه. هنتف

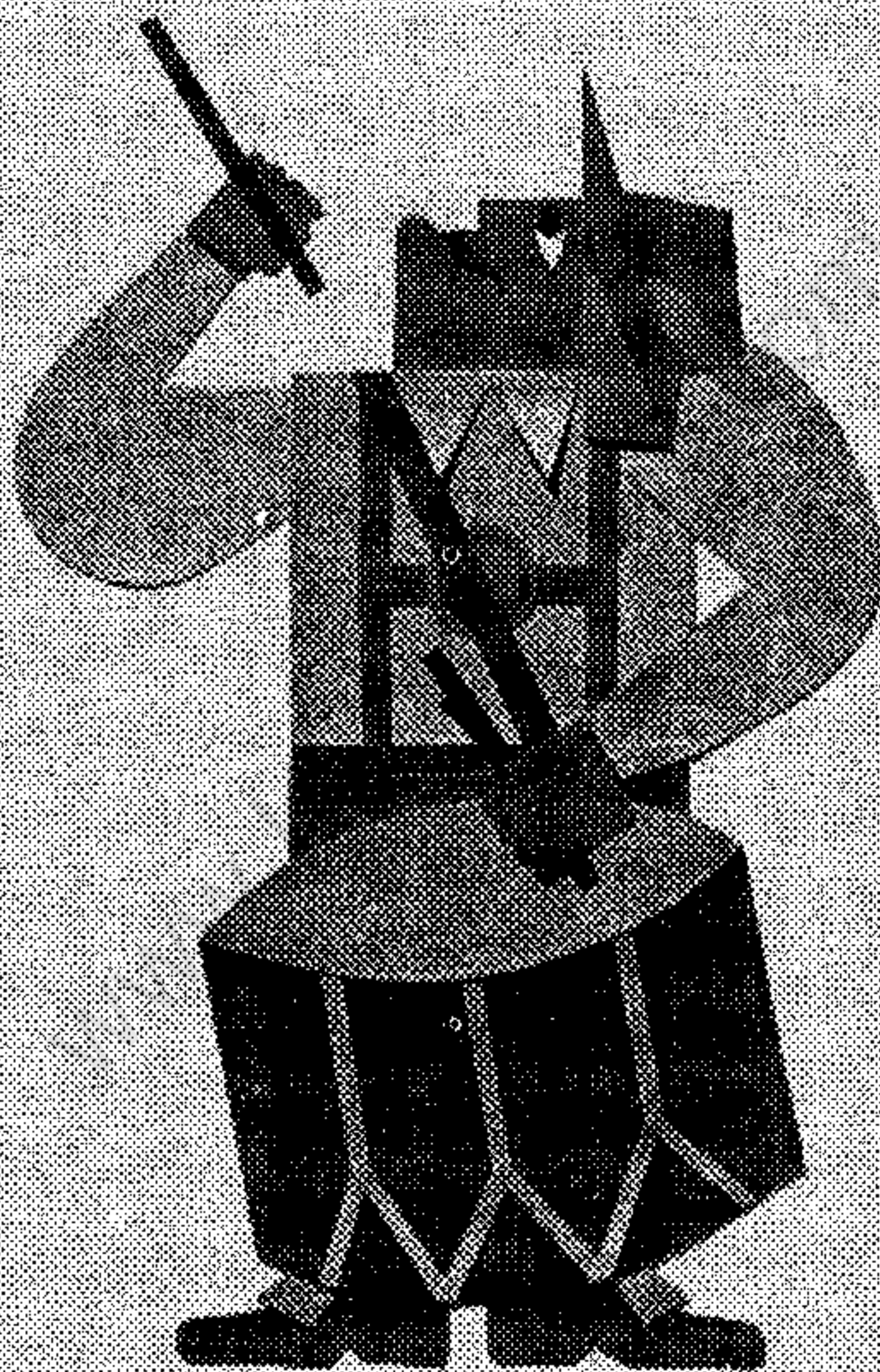


www.karshi.com

□ گزاره‌بی از کارو هنر سلژ نیتسین



۶ پرواز در هفته از تهران به آلمان



ساعت پرواز مناسب
خلبانان ورزیده
مهمانداران شایسته
پذیرائی بی نظیر

استقبال گرم شما پروازهای «هما» پیوسته افزایش مییابد.

۱۰ پرواز در هفته از تهران به اروپا

اندیشه

ویژه‌ی پژوهش‌های اجتماعی، ادبیات و هنرها
دفتر پنجم: کتاب ششم

۱. و ه. تیول کسی نیست، تنفسگاه آزاد همه‌ی کسانی است که به هوایی پاک نیازی اصیل دارند. انگاره‌های داوریمان در کار شعرها، داستانها و پژوهشها، که به ما میسپارند، نه‌پسند‌های باب روز است و نه‌خوشداشتهای هوا آمیز، به اثر می‌اندیشیم و ارزشهای نهفته در آن. از این رو اگر نتوانیم، یا نگذارند بگویند، نوشته‌ی را به زبان فارسی بسپاریم، اصل نوشته را، همراه یادداشتی، به‌خداوند آن باز خواهیم گرداند.

پوشاندن آرایش و نیرنگ را دوست نمی‌داریم، چنان‌که در سنجش مایه‌های ستودنی شتاب را. میکوشیم پدیده‌های زندگی از دیدگاهی اجتماعی - اقتصادی و در روشنایی آزمونهای تاریخی شناخته شوند، با انگیزه‌ی راستین، تردیدی پاینده و برداشتی استوار بر هستویی.

نیز این نکته را از یاد نرداییم که با چاپ هر نوشته مسئولیتی پذیرفته‌ایم، همانند نویسنده و همگام با او.

آغاز کار فروردین ۱۳۳۳

دفتر: ۶۳، خ. بیست‌متری تلویزیون، تهران، ایران تلفن ۶۲۷۱۱۸

چاپخش هر از چندگاه یک بار در تهران

اشتراک هر کتاب ۲۰۰ ریال، رایگان و ارمغان هرگز

بهای آگهیها در گفتگو برآورد میشود

نمایندگان: همه هستند و هیچ کس نیست

دارنده‌ی امتیاز و ویراستار ناصر و ثوقی

هیچ نوشته پس فرستاده نمیشود مگر آنکه پاکتی، نشانی‌دار و تمپر خودده، همراهش باشد
نقل از ا. و ه. - با ذکر ماخذ به صراحت و بی‌هیچ تغییری در متن - آراه است

دی ۱۳۳۸، ۴۰ ریال

میخائیل :

ادبیات و هنرها :

بیست شعر

۵۳۵

ب . الهی

از دوره‌ی منشور عشق‌بازی سایه‌ها

ف . هلدین

از آلمانی فریدریش هلدین

به یاری هوشنگ وزیری و میروس آتابای

۵۵۲

۴ داستان

د . دی‌پریم

شاعر ، به کار ابله‌ونه و مهمون

م . هنتف

کارآگاهها در کجا می‌خورند ؟

بررسی و گفتگو :

Episode

آ . کستر

۵۶۴

پ . وایس

۵۶۹

بازجویی

ای . ف . ستراوینسکی

۵۸۸

پای صحبت ستراوینسکی

۶۰۳

پژواکها :

ث . وثوقی

حاکمیت محدود ملتها

گرسیوز

یکی به پانزده تا

-

تاتارهای کریمه

-

پیکری برابر بیداد

-

جنبش ضدسیهود لهستان

سفر نامه :

آلبانی

س . نی‌پرینگ

۶۱۴

کتابگراری :

The First Circle

و . س . پرچت

۶۲۰

ث . هانا

۶۲۹

کالیگولا

آ . دوپچر

۶۳۴

کشف سرمایه

ث . وثوقی

۶۴۱

تعلیم و تربیت در رشته حقوق

طرحی برای چهره‌ی سلژنیتسین ، روی جلد ، از دیوید لیواین

چاپ جواهری - ۳۱۱۳۳۳

بیست شعر

از دوره‌ی • منشور عشق‌بازی‌ی سایه‌ها •

چند بر

بر لکده‌های چاینده می‌زند،

ماهرانه کنار می‌رانند.

تا یکسره -

سرسره ها نگاه شوند .

صدای شکستن ناپدید یک کوزه‌ی استخوان

در خشکی‌ی رو به روشنا،

یا خود، صدای نور؟ -

وقتی آب‌سالی‌ی لکه‌های سرمازده

پهنه می‌گیرد،

به این هوا - که کرانه گرفته‌ست .

تنها - بگیر

- فقط اما

به دوانگشت،

باظرافت و خیلی به احتیاط،

ناز که بی سرما را - که حال

در پرتگاه لاله‌ات می‌لمد -

ودراز می‌کشد.

پریخوانی

درین نکین،

برانگشتی- که زین نور معین*

می لرزد

از زور خستگی...

اکنون درین نکین،

اورا ببین!

آزادی رفتارش

جنگلی را ماند** - در وزشی روشن!

به همان کمال و

هم - به همان آسانی

که یکی دیگر را - وجوه الماسی

تکذیب می کنند و تأیید می کنند.

مطلع

می رود آهو... .

و می روی،

که

نقحهای : طولانی.

پس،

درین مشق * علف،

رب الفلق.

می روی ای آهو . آه .

می رود آهوی هو... .

وهوی آهوست. چنان

که منظره ی سرخ گویا

بدان میاندیشد.

بومادران

درسته‌ای و

درستی-

که بی جانبه

دیده می‌شوی.

نور را

دروازه‌ی تنگ می‌گماری!

وسپک دراز می‌کشم به درازای بی خیال،

که سبک-با وزه * بی حلال،

روبه خود میکنی و

بر نور سه شاخه-این که حال

بی خودی زیباست.

رخت بر چارو

گونه بر ناچار!

تو میاویزی

تو-زهرة القندیل... .

تو می‌گذاری

بومادران-علف هزار برگ!

غروب ایرانشهر

سپید می زند استخوان
در خرابه‌ها - مفاکها ،
تن می کشد از مهر
سایه‌ی جانور .

دمی بمان - آن دم
که می چکد از گوهر خرابه
که آماج روشناست ؛
آن گاه ، آفتاب -
گردان ، به کشت
فرفره وار شود ،
که از میان آن همه مرگ ،
تردید انتخاب ، زیبات کند -
دودلی ،
خوابخواب این چمن سیاه
از نسیم دوبر .

گراز ابتر
درمفاک می گنجد ،
شاخندان - لیک
پاره‌یی نور می شکاردد - وقتی
مهر فرودمی آید .

تاریک‌روشن

هنوز ، آه ! -

هفت بانوی سترون

به خواب هم می آیند :

این مزدهی الماس - نیز

این ،

الماسی بی مزده .

- مگر پنجگوش هوشیار

مجال دهد

به ماشوره ، آسهی روز ،

ایستادن را ، یکباره ، درجان خاکیان .

(پس خلوت یاسمین

در غلغل * سایه‌هاست ،

وزمین -

کف پرواز .)

هفت سرمای هوشیار

بیدار

می شوند :

چه گونه می آید

یکباره - به اهتزاز ،

مژگان * کشیده‌ترین

فراز ناینبایی !

* باغ نخست که پیش‌دارد

•• بان زبرددار .

حراست کنجهای خالی

کنجهای خالی

که تنها آنجا

نایبوسان

فرود

می آید .-

حراست کنجهای خالی

چرا که تنها

ترسی ناگاه

آرامبخش تواند بود .-

به گونه‌ی دیگر :

بتها را کاواک

می ساختند -

اما درست آن دم که ،

درونه ،

می برد *

شرفاک و جیرجیر موشها .

نه چشمگیرانه

۱

گل‌های سرخ و بامها هنوز
گرمی خود دارند -
بامها و خاک تاریک
هنوز و هنوز .

۲

مایه‌پی ازین همه دست افشانی ...
نسبم آخر تا پستانست
که تنها ته دره‌ها و مغاکها ،
.. به رفتار خطی مور تواند داد ،
نه چشمگیرانه .

۳

این گونه می گذارند سمندران
تن به سوختن -
تا آتش ناپایدار شعله زند -
شعله‌یی دیگر !

زمینه‌ی دو گوشه

برنده * - ولی
آبداده به درد بدن -
جلنگ *** غشی تابنده
با دو ریشه در دندان .
هنوز - آه !

راحله و میعان ...

و آینه‌ی غلغلک
روبه جرثومه‌ی بی نفس .

پا روی بلند ،
دارنده‌ی نگاه به جای صدا -
از کلیدان *** دری که -
از مرکب ****
بسته‌تر .

* با ب پیشدار و ر مشدد

** گ مکسور

*** با ن زیردار

**** م پیشدار و د مشدد.

معلقه‌ی سعتری

تا قناره کند عایشه

از مرغول عایشه ،

دو گانه می خسپد -

دو گانه می کپد

در دماغ اکسیر عجین

با دومین * کورانه‌ی ذنبقی -

که لاهوره‌ی توست -

صباح سایره - باز

عطسه‌ها می بندد - عایشه !

دوتای دوتا ! -

و ادرار خون

که به قاروزه درشود .

این چنین - در تاسه ،

بمان و قدم بزن -

باشرفه *** های تأکید

برین معرس *** سنگوار !

* ن زبرداز

** ش زبرداز

*** م پیشدار ، ع زبرداز و ر مشدد و زبرداز

سعتري

تا قناره کند عايشه
از مرغول عايشه .
دو گانه می خسپد -
دو گانه می کپد .

به درك -
به درك - ابر خشی * می گذرد
به خش خشی **
در آسمان *** ده مسلخ همجدار ..

ومهر گيا
دقه **** یی به درك

* باخ زبردان
** باخ زبردان
*** بان زبردان
**** با د زبردان وق مشدد

از «چار گوش خودی سوم»

(مادر بزرگ من - و اوپی ی مرک .)

تاند او

یس - چون

چشم سومین وی - آبی

در چشم

می دوزد ،

گنگ * ، گویاست - که در سینه

می کوبد .

پس - آستین میافشاند

به تک تک * * * کوبه ها ،

خاکستر از سر * * * آستین میافشاند

و شراب از درون ماه نو

که تانیمه

آکنده -

. . . و در آغوش می کشد تورا - نه بادود ست ،

بل با همه شکلها

که دو دست

پدید تواند کرد

در يك رقص .

* باگ زبرداز

** باك زبرداز

*** یا ر زبرداز .

از آلمانی فریدریش هلدرلین

(به یاری هوشنگ وزیری و سیروس آتابای)

امپه دکلهس (۱)

جویایی ، جویای زندگی ، و فرا می جوشد و می رخشد
آتشی خدایی از ژرفنای زمین بر تو ،
و دران آرزوی لرزان، خود را
به شعله اتنا (۲) فرومیاندازی .

پس می گداخت دره * ها در باده
جسارت شهبانو ؛ و چنین باد! ای کاش
تنها توغناي خویش را ، شاعر ،
نثار جام جوشان نکرده بودی !

اما تو مقدسی مرا ، چونان نیروی زمین ،
کهت به در ربود ، کشتهی دریا دل !
و شادانه تا به ژرفنا می رفتم -

گرم *** عشق باز نمی داشت - از پیی قهرمان .

۱۷۹۷

به سرنویسان (۳)

تنها يك تابستان ارزانیم بدارید ، ای توانایان !
ويك خزان ، نغمه سرایی (۴) را ،
تا ، خوشنودترانه ، دلم ، از نوازشی (۵) شیرین
سیراب شود ، پس آن گه میرد .

جان ، که این حق خداییش در حیات
نه پرداخته بود ؛ پایین ، به فرودینه (۶) ، نیز نه آرام گرفت .
ليك چو يك بار آن چه قدسیست ، آن چه
جای در دلم دارد، شعر، به کام من آمد ،

خوش فرود آی ، آرامش سایه سار (۷) !
خرسندم ، اگر چه چنگ من
همراه من نباشد : يك بار

۱۷۹۸ . زیستم ، به سان خدایان ، و دیگرم نیاز نیست .

دیوتیما (۸)

تو خاموشی و می کشی * و تورا نهم نمی کنند ،
توهستی ی قدسی ! می پژمری و خاموشی ،
که ، دریغا ، بی هوده میان وحشیان
جویای همگناز خویشتنی در آفتاب ،

ارواح بزرگ نازنین ، که دیگر نیستند !
اما باز ، می شتابد زمان . هنوز چشم دارد ترانه‌ی میرایم
به روزی که ، دیوتیما ! نزدیک خدایان ،

۱۷۹۸ . همراه قهرمانان ، می نامد تو را ، و تورا می ماند .

بخشایشخواهی

بوده ی قدسی ! آشفته ام زرین (۹)
رامش ربانی ی تورا به بارها ، و نهانه ترین
ژرفترین * * * دردهای زندگانی را
تو فراوان از من فرا گرفته ای .

آه ، از یاد بیر ، در گذر ! هم چو آن ابرها ، فراز ،
از پیش ماه آشتی گونه ، کناری شوم ، کنار ،
و تو باز آرمی و بدرخشی
به زیبایی خود ، فروغ دلاویز !

۱۷۹۸

سرود سر نوشت هیپریون (۱۰)

روانید فراسر در نور
بر زمین تن نرم ای خجسته همزادان !
نسیمهای تابناک خدایی
نرم نرم می نوازدتان ،
چون انگشتان چنگنواز
که تارهای قدسی را .

بی سر نوشت ، هم چو خفته
نوزادی ، دم زفتد آسمانیان ؛
به پاکی محفوظ
در جوانه‌ی آزمین
جاودانه می شکند
بر ایشان جان ،
وان دیدگان خجسته
می دوزد با
روشنای آرام جاودان .

لیک ما را چونین افتاده
تا هیچ کجا نیارامیم ؛
فرو می کشد ، فرو می افتد
بشر رفجور
کورانه ازین
ساعت به آن ،

هم چو آبی که سنگ
به سنگ فرو می ریزد ،
سالها به قمری تار .

۱۷۹۸

زهازه انسانی

دلم قدسی نیست ، سرشار حیاتی زیباتر ،
ازان که که مهر می ورزم ؟ چرا بیش می نواختی ام ،
سرگران تر که بودم و سرکش تر ،
پرواژه تر ، و تهی تر ؟

دریغا ! همه خواهان آنچه اند تا رایج بازارست ،
و بنده پاس کس نمی دارد جز آمر ؛
تنها آنان که خود خداوارند ،
ایمان به خدایان دارند .

۱۷۹۸

فرو نشین خورشید زیبا

فرو نشین ، خورشید زیبا ، که تو را اندک بگرفتند ،
که تو را به جای ، قدسیا ، نیا ، دند ،
چه تو بی زحمت و آرام
دمیدی فراز زحمتیان .

بر من دوستانه می‌دمی و فرو می‌نشینی ، ای فروغ !
و دیده‌ام تو را نیک می‌شناسد ، ای شکوه‌مند !
چه من آرامش خدایی را آموختم ستود ،
چون دیوتیما چاره ساز شورید گیم آمد .

ای بیک سپهر ! چه گونه گوش من سپردم با تو !
باتو ، دیوتیما ! ای مهر ! چه گونه می‌نگریست ،
سوی روز زرین ، این چشم ،
از تو درخشان و سپاسگر ، بالا . چون زمزمه داشت

چشمه‌ساران ، زنده‌تر ؛ نفس می‌زد
شکوفه‌های خاک تیره مرا به مهر ؛
و خنده لب ، فراز ابران سیمگون ،
گوالنده ، فرو می‌خمید اثیر .

۱۷۹۹

خنیانگر کور

کجایی تو ، جوان واره ! که ام هماره ،
صبحدمان ، بگاہ ، می‌خیزانی ؛ کجایی تو ، فروغ !
دل بیدارست ، لیک می‌گیرد و نگاه می‌دارد
شبام هماره به سحری * قدسی .

وقتی ، نزدیکای پگاه ، خوشدارانه ،
پای تپه چشم در راه تو می‌افشردم ، و هیچ گاه نه بی‌هوده !
هیچ گاه فریبای من نبود ، آن مهر ،
پیکهای تو ، بادها ، زیرا هماره میامدی

در میامدی - همه را جان افروز - از راه همیشگی ،
به زیبایی خویشت ؛ کجایی تو ، فروغ !
دل دوباره بیدارست ، لیک می‌گیرد و
پیش می‌گیردم هماره شب بی پایان .

وقتی ، سایبان مرا خرم بود ؛ می‌درخشید
گلها ، به سان دیدگان خودم ، بر من ؛
دور نبود رخسار آن کسان

که از من بودند و می‌درخشید بر من و ، بر فراز

و پیرامن جنگلها می دیدم
شاهپران آسمان می کوچند ، چون جوان بودم ؛
حالی تنها نشسته ام خاموش ، از ساعتی
به ساعت دیگر ، و نقشها بر میاورد

از خوش و از ناخوش * روزانی روشن تر ،
به دلخوشی خویش ، خیال من ؛
و گوش به زنگم که خود از دورادور
شایدم مهربان رهایشگری فراز آید .

پس بیشترین بانگ تندرند (۱۱) را می شنوم
به نیمروز، آن گاه که نزدیک می شود برنجینه (۱۲) ،
آن گاه که می لرزد این خانه و زمین
زیرا و می غرد و کوهستان پژواک می اندازد .

پس رهایشگر را ، می شنوم در شب ، می شنوم
می کشند *** ، ناجی را ، و باز می خیزانند
تندرند را : از افول
شتابان به خاوران ، و تو ساز من

بخن (۱۳) درگذار او ! با او می زید
ترانه ی من ، و بدان گونه که سر چشمه از پیی رود می شود ،
باید آنجا شوم که میاندیشد او ،
از پیی دلگرمساز ، بر بیراهان .

کجا ؟ کجا ؟ می شنوم تو را ، اینک این جا ، آنک آن جا ،
ای تو شکوهمند ! و پیرامون زمین آوا می آید .
کجا میانجامی ؟ و چیست ، چیست
بر فراز ابران و ، آه ، مرا چه می شود ؟

روزا ! روزا ! ای بر فراز ابران *** فرو ریزا !
خجسته پی باشی ! چشم بر تو روشن بادا !
ای فروغ جوانی ! ای نکو بختی ! باز
ای همان ! لیک جانانه تر فرومی ریزی

تو نهر زرینه ی جام قدسی ! و تو ،
خاک خرم ، گهوآده ی آشتی ! و تو ،

* باش زبردار * * باک پیشدار *** بان زبردار

ای خانه‌ی آبایم ! و شما آی نازنینان
که زمانی با من بر خوردید ، هله (۱۴) نزدیک شوید ،

هله باز آید ، که شادمانی زان شمایان باد !
همه‌ی شما ، شما همگان ، گوالش بیننده بر شمایان باد ،
هله بر گیرید - تا که تاب توانم آورد - این
زندگانی ، این خدایی را از دلم .

۱۸۰۱

بیژن الهی

نقل ، هر کجا و به هر گونه ، ممنوع .

پانویس

۱ - Empedokles . یا « انباز قلس » . خردمند شگرف یونانی . قرن پنجم پیش از
میلاد . برای دانستن احوالش می توان نگاه کرد به « تاریخ فلسفه‌ی غرب » - نوشته‌ی راسل
و گردانده‌ی دریا بندری - کتاب اول ، صفحه‌ی ۱۲۲ به بعد : « ... و نیز می گویند که سرانجام
برای این که ثابت کند از خدایان است خود را در دهانه‌ی آتشفشان اتنا انداخته است . »
۲ - Ätna (انگلیسی : Etna) .

۳ - An die Parzen . (« سرنوشت » انکار از آن جا اصطلاح شده که دیروزیان
گمان داشته‌اند تقدیر هر کس از آغاز بر پیشانی‌ی او نوشته آمده . « پیشانی نوشت » - به همان
معنا - هم از آن جا اصطلاح شده . « سرنویس » - پس روشن است که - جنبه‌ی فاعلی دارد
در برابر « سرنوشت » ، و « سرنویسان » ز نخدایان سرنوشت داشتند که به اعتقاد رومیان رشته‌های
زندگانی‌ی انسان را می‌ریسند و به هنگام مرگ می‌گسلند ؛ تعیین کنند و نویسنده‌ی سرنوشتند .
۴ - جای « نغمه‌سرایی » ، در اصل : « نغمه‌ی عمل آمده » (یا « رسیده » ، یا « پخته ») .
۵ - « نوازش » ، به تمام معناها : ساززنی ، ناز و نوازش ، دلجویی و مهربانی ، لطف
و مرحمت ، بخشش و هدیه .

۶ - Orkus . نگاه کنید به « اندیشه و هنر » . همین دوره ، صفحه‌ی ۵۳ ، پانویس

. ۳۷

۷ - Schattenwelt . نگاه کنید به « اندیشه و هنر » ، همین دوره ، صفحه‌ی ۵۳

، پانویس ۳۸ .

۸ - Diotima . نگاه کنید به « اندیشه و هنر » ، همین دوره ، صفحه‌ی ۴۶ .

۹ - « زرین » ، این جا ، بدون تشدید دوم خوانده می‌شود .

۱۰ - Hyperion . نگاه کنید به « اندیشه و هنر » ، همین دوره ، صفحه‌ی ۵۲ ، پانویس

. ۲۴

۱۱ - از مصدر ساختگی « تیدریدن » (از « تدر » به معنای « رعد ») .

۱۲ - « برنجینه » (برنج با ین صفتساز باه‌ی اسمساز) ، که « معنای » هرچین ساخته از فلز برنج
تواند داشت ، انکار این جا کنایتیست از خورشید .

۱۳ - « خنیدن » (به فتح اول) به معنای پیچیدن صدا و طنین انداختن .

۱۴ - « هله » را این جا نه به گونه‌ی « حرف تنبیه » (یا تحسین) که به خاطر آهنگ و شکل

مادیش ، به خاطر « حالت شکوه‌مندانه‌ی ندایی » که به کوش من (شاید از آن جا که تداعی کننده‌ی
« هله » است) دارد ، آورده‌ام . بذا .

۴ داستان

شاعر

گف با آس (۱) دوس داشته باشی . دنیا پر از بچه‌های غصه‌س (۲) و منم همیشه غصه دارم .

داش یاروئه رو میپایید که تو خیابون نشمه شو گرفته بود به زدن .

گفتم درسه ، آدم . بچه‌های غصه .

نشمه‌هه چیزی تنش نبود ، الاپسونبند وشلوار (بلند)ش و تو پیاده رو زانو زده بود.

گف همه‌جای دنیا بچه‌ها دارن گریه میکنن . منم با همه‌ی بچه‌های دنیا گریه میکنم .

گفتم تکه .

یاروئه هی میگف بلن شو، بلن شو، دهن — لگوری اما نشمه هسه همونجور تو پیاده‌رو زانو زده بود.

گف من گریه میکنم و اشکام یتکه از اشک همه‌ی بچه‌هاس .

کلی آدم دور (شون) واساده بود تماشا میکرد . هیچ‌چی‌ام نمیکفتن .

گف تو حالت نیس . بعد گف خیلی دل‌سختی .

پاسبونا داشتن با ماشین از بالای خیابون میومدن و زدن کنار بینین چی شده .

گف تو دوس نداری .

گفتم معلومه که دارم . من همه‌چی رو دوس دارم .

گف بچه‌هارم . همه‌ی بچه سرگردونارم دوس داری .

پاسبونا یاروئه رو انداختن تو ماشین . هنوز هوار میکشید دهن — لگوری .

گفتم زکی ، آدم . بت که گفتم .

نشمه‌هه هنوز همونجا زانو زده بود . لباساشو جمع کرد .
گف نه اونا نیس .

نشمه‌هه لباس به دست سرپا واسساد . بعد پالتوشو تنش کرد و رف .
گف اون بس نیس . باآس دوس داشته باشی . من همه‌ی بچه سرگردونا رو دوس دارم .
گفتم میدونم . گریه‌م میکنی .

یه کار ابلهونه

گفتم به هر حال همیشه میتونی یه نقاش باشی .
Brad قهوشو ورداشتو یخو توش تلخ تلخ گردوند . گف کلک مامانی بود .
گفتم درسه . اینم لنگیدن مامانی یه . بایرون وار . فایده نداشت .
برد کاغذو از نی فوت کرد که خورد پشت صندلیم . گف فرانسوی آعجب فیلمای عالی‌یی
میسازن .
گفتم تورو به خدا . اگه از رقصیدن خست شده ولش ، نمیتونی تا خودتو نفله نکنی .
برد گف از رقصیدن خسته نیسم .
گفتم تکه ، پس برو پیش دکتر .
برد گف همه‌ی رقاصا قوز کاشونو زخم میکنن . قیافه‌ی او سااونه‌ی کارشو گرفته بود .
گفتم آره : بیشتر یاشونم میرن پیش دکتر .
برد قوزکشو گذوش رو نیمکت و بهش نیکا کرد . گف فقط باآس خوب بشه . دکتر
نمیتونه کاری بکنه .
گفتم آخه حالا یه چیز تازه دارن که بهش میکن اشعه‌ی ایکس . هر چیزی روباش کشف
میکنن .
برد گف چیز کشف کردنی یی نیس .
قهوشو گذوش زمین و افتاد به دید زدن میز پهلویی .

یه دختره‌ی اطفاری موبور اونجا بود که داش به بزکاش ورمیرف .
من بلن شدم رفتم دسشویی . وختی برگشتم برد داش با موبوره حرف میزد . فکر کردم
کارش جوره ، منم قهومو تموم کردم .
برد گف یه دقیقه صب کن . صورتحسابو ورداش . وختی رسیدیم بیرون گفتم مجبور نبودی
پاشی .
گف یا خدا . سلیقه‌ی من از اون بهتره . داش میخندید .
باتوبوس تاخونه‌ی برد اومدیم ، اون طبقه‌ی پنجم میشینه ، پله‌آرو یواش یواش رفتیم بالا .
برد تخت سفری آرو جور کرد . بعد نوآرو وا کرد ویه مدت به قوزکش خیره شد . هیشکدوم
چیزی نمیگفتیم .
چراغو خاموش کردم . برد گف هنوزم ازم دلخوری .
گفتم نه . از کوچه یه نور میتابید که میتونسیم بینمش .
گفتم دلخور نیسم : دوست دارم و ترس ورم داشته .
برد گف خوب میشم . بعد گف ترس منم ورداشته .
رفتم رو تخت وماچش کردم ، پوسش سرد و شل بود . موهاشو از صورتش کنار زدم و
نیشمو وا کردم .
گفتم نری یه کار ابلهونه‌یی بکنی . خیلی خسته بودم .

مهمون

گف خب پس Lee شماین . جلوی در واساده بود .
گفتم آره . نمیشناختمش . من لی‌یم .
گف خیلی وخ بود میخاسم شما رو ببینم . Jackie تعریفتونو واسم کرده .
گفتم آهان . بیاین تو .
اومد تو و نیش رو تختخاب .
گفتم دختره که تو Rockland . حالش چطوره .

گف خوبه . لبخند زد . منظورم اینه که واقعن خوبه . گف از اونجا خوشش میاد :
گفتم تکه . به ترسم انداخته بود . گفتم راسی واسه چی میخاسین منو ببینین ؟
گف جکی رو من همونجا دیدم . تو را کلند . تو معالجه‌ی باکار . ما چیزایی میساختیم .
گفتم او .

گف شما شعر می‌کین . بهم نیگا کرد .

گفتم آهان .

گف چند تا شعرایی که گفتین جکی نشونم داد . شما تو یه نومه واسش فرساده بودین .
گفتم من ؟ یادم نمیومد :

گف آره شما واسش فرساده بودین . بعدگف شما چرا شعر می‌کین .

من چیزی نگفتم . خیلی وخ بود که دیگه راجع به این فکر نمی‌کردم .

گف من شعر می‌گفتم .

گفتم راسی ؟

گف آره اون پیششا هممش شعر می‌گفتم .

گفتم چرا ول کردین ؟ نمیدونسم دیگه چی بگم .

گف همه‌شونو سوزوندم ، درس پیش از رفتن به را کلند .

گفتم او .

گف نشونیتونو جکی بهم داد . رو پاکت بود . بعدگف سر در نمی‌آرم چرا هرکسی یه
کاری میکنه .

گفتم زکی خوب آدم مجبوره یه کاری بکنه . اینو خیلی بلن گفتم .

یه مدت گرف اونجا نیشس . هوا داش تاریک میشد . من هرچی چراغ تو خونه بود روشن
کردم .

بعد گف من از نو افتادم به گفتن .

گفتم نه ؟

گف آره . بعضی وختا همینجور می‌کم . نمیتونم جلو شو بگیرم . بعد گف اما هنوز
هیشکدومشونو نسوزوندم .

گفتم خوبه . فکر کردم هنوزم منظورش شعراس . دلم میخاد بعضی آشو ببینم .
 گفت شایدم وختی یه کار پیداکنم ول کنم ، فکر نمیکنین ول کنم
 من هیچ چی نگفتم .
 گف امیدوارم ول کنم، خیلی ابلهونهس که آدم شعر بگه .
 بهش گفتم جدن دلم میخاد بعضی کاراتونو ببینم .
 گف لطف دارین ، من از کارای شما خوشم اومد . جکی بهم نشون داد .
 بلن شد و پالتوشو تنش کرد . گف دیروز یه عالمه نوشتم ، چارده ساعت .
 رف طرف در . گف خیال میکنم به همین زودی آولش کنم یا دوباره بسوزونمشون . بعدجوری
 خندید . در را واسش وا کردم .
 گف شایدم دوباره بسوزونمشون .
 گفتم یه وختی بیارینش اینجا . دلم میخاد بخونمش .
 توراهرو بود اما واسساد نینگام کرد .
 بهش گفتم واقعن دلم میخاد بخونمشون .
 گف آهان .

نویسنده : Diane Di Prima (۳)

برگرداننده : پیکان

پانویس

۱ و ۲ - به کارگرفتن زبان عامیانه در ۱ و ۵ . باراول نیست . اما در این برگردان کار را بر بایندگی بی بیشتر و مطالعه بی ژرفکراتر استوار ساختیم . بایندگی از آن روکه متن اصلی داستانهآ آمیزه بیست از زبان محاوره بی ، American Slang (از یادی نبریم که زبان محاوره بی و slang (Argo) دو تا بست) و زبان کتابی ؛ سخت استادانه و زیبا . چند شیوه ی سخن چنان به هم جوش داده شده که هنگام خاندن دوگانگی را احساس نمیکنی . این هنر نمایی که در زبان انگلیسی شدنی و ستودنیست در زبان فارسی دشوار است و شاید محال ، (به کسی نگوئید که آنها که میپندارند چنین کرده اند رسوایی بار آورده اند) . زیرا کار و تلاش بسیار به درازای سده ها ، در زبان انگلیسی انجام گردید ، تا چنین شایستگی و توانایی برای آن فراهم گردد . در حالی که وضع در زبان فارسی نه چنین است . زبان محاوره بی هنوز به شناسایی رسمی در نیامده ، شیوه ی نگارشش دانسته و یگانه نیست و در سرزمین ادب از آن روی میگردانند . حتا بسیاری از « فحول ادبا » که برچسب نو آوری و امروزی نگرای

(Modernism) را هم چاشنی ادغاهای خود فرموده‌اند از فکر پیوستن گفتگوهای عامیانه با سخن ادبی رم میکنند. slang هم، هنوز نداریم یا اگر داریم چیز کمی است که میرود جانی و تاشی به هم رساند؛ آرامانه و باکندی. ناچار برگردان فارسی را یکسره به زبان عامیانه در آوردیم تا دست کم به این میزان یکدستی متن نگاهداشته شده باشد.

اما مطالعه‌ی بیشتر: به‌رغم نارساییهای الفبا کوشیدیم زبان عوام را همان‌سان که به گوش می‌خورد و تا آنجا که میشود روی کاغذ بیاوریم. تکیه (Accent) های واژه‌ها، اگر بشود، آشکار شود و چیم کلام رسا و فرمانبردار درآید. مثلن در کلمه‌ی «غصه» که تکیه، خصوصن در کلام عوام، بر «ص» است آن را تکرار کردیم، هم‌چنین در کلمه‌ی درست که عامیانه‌ی آن «درس» میشود با تکیه بر «س»، و مانندهای آنها. (البته از وجود علامتی به‌نام تشدید هم، کم و بیش، آگاهی داشتیم. اما اشکال به‌کار بردن آن را در چاپخانه همه میدانند و تازه اگر این علامت را در یکی از «گارسه»ها بارمل و اصطراب پیدا کردی و روی کلمه گذاشتی خواننده از کجا بداند مربوط به کدام حرف است) یا «س» تنها را به‌جای «است» نشانیدیم و ساکن و «و» به نمایندگی «پیش» همه‌جا به جای «را» نشست، چنان‌که عوام سخن می‌گوید و یا کارهای دیگری که میبینید.

و چون زمینه‌ی کار تا مرز نود درسد دست‌نخورده و تهی‌ست، همه‌ی آن‌کسان که در این راه به هم‌گامی خیزند آفرینشگری کرده‌اند و هم‌توانا بر آن‌که بر آمدکار و تلاش هر دیگری را - اگر دیگری بی وجود داشته باشد - بیش از پیش در راه کمال بدوانند. (غروغر یا تکفیر ادبای استخوان پهن یا «پامنبری»ی کم سن و سالهای بیمایه هم، البته، چیزیست خندستانی و روا برای سرگرمی.)

نیز بیافزاییم يك نکته‌ی ارجمند را که همه‌ی این، تلاشی آزمایشی و سنجش‌آمیز تواند بود، بی‌هیچ داعیه‌ی درکار یا سود جستن از مایه‌هایی که اصلن وجود ندارند. راهی‌ست که باید هموار گردد. اگر شما در پیمودنش رنج بیشتری بمرید یا دیگری دچار لغزشی شده باشد زیانی یا گناهی درکار نخواهد بود. طبع جستارگری و برآیند راه پیماییهای نخستین چنین است.

میتوانید، و البته پرسود که، نگاهی هم بیندازید به نوشته‌ی کریم امامی زیر عنوان (مساله‌ی «لحن» در ترجمه)، شماره‌ی ۱ م، دوره‌ی ۵ م، ۱. و ه.، ص ۱۵۲۸.

۳- خانم دیان دی پریمای نویسنده‌ی جدیدی‌ست. فشرده‌گی بسیار داستانهایش، محدودیت فراوانی که برای خود فراهم آورده و فضای وسیع و بسیار گیرایی که با حداقل کلمات می‌آفریند چیزهایی هستند جدا از شکر و هنر‌نمایی او در نثرش، که به آن به‌کوتاهی، اشاره شد.

کار آگاهها در کجا میخورند؟

خیلی وقت پیش ، وقتی که خیلی جوان بودم ، الیزابت تیلور و من ازدواج کردیم - هر کدام برای بار اول و در يك تابستان . در آن جولای به اروپا رفتیم ؛ او با Nicky Hilton ، من با شوهر آن وقتم، هر دو مان اصولن همان جاها را میدیدیم ، او هر ناحیه را ، معمولن ، چند روز پیش از این که من برسم ترك میکرد. همیشه میدانستم در کجاست ، برای این که روزنامه های اروپا دنبالش بودند ، و من مطالب را مثل این که درباره ی خودم باشد میخواندم . آنچه روزنامه ها به من نمیگفتند احساس او بود در باره ی شوهر دار شدن ، و به این ترتیب هر گز ندانستم الیزابت چه احساسی دارد ؛ اما همه ی آن تابستان گریه کردم و گریه کردم .

من توی کافه های پاریس گریه کردم ، توی کتابفروشی های انگلیس ، و توی قطارهای سویس که از روی کوهها میگذشت . اما بیشتر از همه جا ، در بیستمین سالگرد تولدم ، در اتاقی در Golf Hotel در St. Jean - de - Luz گریه کردم . آن روز ، کنار پنجره یی نشسته بودم که به خلیج کوچک Biscay و پشت آن «پیرنه» نگاه میکرد. آسمان آبی بود ، درختها سبز . توی باغها بته های گل کرده ، بود و زیر دست باغها توی ساحل چادرهای خطدار . هرچه بیشتر نگاه میکردم ، دوستداشتنی تر میشد ، و هرچه دوستداشتنی تر بود ، بیشتر گریه میکردم ؛ برای این که میدانستم نه فقط همه ی اروپا زندان من است ، نیویورک هم که در آنجا زندگی میکردیم بهتر از آن نمیشد ؛ برای این که من دیگر ازدواج کرده بودم ، بیست سال داشتم و هر چیزی از من گذشته بود . از آن زمان سالهای بسیار گذشته . الیزابت تیلور و من از نو عرسی کرده ایم ؛ او چندین بار ، من یکبار . هنوز نمیدانم الیزابت در باره ی چیزها چه احساسی دارد ، اما از آن تابستان به بعد بسیار آموختم . یکی از چیزهایی که یاد گرفتم این است که وقتی گریه میکردم خیلی هم ابله نبودم .

صبح در حالی که دلم از سروصدای بچه ها به هم میخورد در خانه ی شادم قدم میزنم . شنبه است . کریستینا ، دختر بزرگم ، در اتاقش است . دبیرستان را امسال شروع کرده ، از مدرسه یی که از سه سالگی رفته ، ریشه کن شده . همشاگردهای قدیمش پراکنده اند . به دوستی نامه مینوشته . در حالی که دور اتاق با برنامه ی WMCA میرقصم ، نامه روی رختخوابش قرار دارد . کریستینا ، که کپش را تاب میدهد ، در چهارده سالگی مدروز است . از خاندن نامه اش که وارونه افتاده شرمندگی ندارم . چرا داشته باشم - ما با هم دشمنیم .

(در نامه نوشته) مدرسه سر بازخانه است . هیچ کس اینجا نمیتواند برقصد . دیروز Candy را خاندم . قسمت راجع به دختر و گوژپشت تك است . شاید پدوم مرا با خودش به نیومکزیکو ببرد . نمیتوانم صبر کنم تا به Sante Fe برسیم .

روی پاکت نوشته : نامه را برسانید ، هرچه زودتر بهتر . پیچ رادیو را برای گزارش WINS راجع به وضع هوا میچرخانم . کریستینا میگوید : «اوه خدایا اخبار !»
اخبار را يك چیز املی میداند و دلش میخواهد همه چیز رقص و موسیقی باشد . من ، هم ، دلم میخواهد هم‌اش رقص و موسیقی باشد اما کمتر از کریستینا امیدوارم ، نه اینکه آن همه سال بیشتر به رادیو گوش داده‌ام .
کریستینا در زندگی آماده‌ی بزن و بکوب است . « نمیتوانم صبر کنم تا به سانت فه برسیم !»

اوه Hippie خانم ، فکر میکنید کجا دارید میروید ؟
میز کار کریستینا از نامه‌ها پر شده . با دوستانش ارتباط معنوی دارند .
پسرها برای او بنویسند : « دوستت دارم ، به چیزی میون ماهست . خودم میدونم .»
تکه هایی از يك ترانه‌ی مردم پسند بیست سال پیش .
کریستینا به نوبه خودش برای هر کدام مینویسد : « راستش من هم از تو خیلی خوشم میاد . » خیلی هفت خط است ، همه‌شان را دور خودش نگاه میدارد در حالی که عشقش را برای هفده ساله‌ی از Lawrenceville ذخیره کرده ، که شل و ول و با سروصدا میرقصد .
برای او ، حتا موی کوتاه عیبی ندارد . او هیچ نامه‌ی برای کریستینا نمیفرستد .
میبینم که کریستینا كك خطمی به جای صبحانه میخورد و يك کواکولا .
میگویم : « این که خوراك نشد . آدم را بیزار میکنی .»
میگوید : « من میخواهم با پدرم زندگی کنم . ازت نفرت دارم . »
صورتش مثل بچه‌ها توی هم رفته . کلمه‌ها از میان Yardley Slicker که روی لبهاش برق میزند سوت زنان بیرون می‌آیند . چشمهاش پر از اشک شده .
بچه‌های کوچکتر این ازدواج دوم هم اینجا زندگی میکنند ، اما کریستینا کابوس من است .

روز دیگری شروع میشود . اکتبر است ، که يك بار فصل محبوب من بود . پیاده‌روهای خیابان دوازدهم درختهایی دارد که در اکتبر تازیانه روی زمین میریزند . پسر پنج‌ساله‌ی من آنها را برای قورخانه‌اش علیه دنیا جمع میکند . وقتی آنها را میبینم ، میدانم که عید (میلاد مسیح) تفرین اینجاست . دو بساره . و خانه‌ی من در هلله‌ی جنگل آن گم خواهد شد .

چیزی که هیچ کس نمیداند این است که من حتا از زیورهای عید که از بچگی خودم مانده نفرت دارم ، همان‌ها که هر ژانویه با دقت توی کاغذ میپیچم و توی طبقه‌ی بالای گنج ، جای ملحفه‌ها میگذارم . ما موقع عید در خانه ، آدمهای بسیار شادی هستیم يك بار خاندنم که الیرابت تیلر عید را دوست دارد ، که هدیه‌های گزاف برای دوستان میفرستد . من ، هم چنان میکنم ، همه‌ی دسامبر را به خرید میگذرانم . اما بعد ، من همیشه در حال خرید هستم .

اکنون يك ماه است که کار گزار خرید بچه‌ها بوده‌ام ؛ بسته‌های خریداری از Sak's و Bloomingdale's و Bonwit Teller's روی شانهای بارها توی خانه می‌آیند مثل توشه‌های يك کاروان . بچه‌ها برای مسافرت‌هایشان به این چیزها نیاز دارند . اما من به هیچ

تجیز نیاز ندارم . گنج‌های من سرشار است ، من هیچ جا نمیروم ،
بچه‌های کوچکترم میپرسند: « برای عید چه می‌خواهی ؟ »
می‌خواهم برای عید تنها گذارده شوم . و برای اپریل و برای آکتبر .
میگویم : « نمیدانم . تو یک فکری بکن . »

میدانید چند شب نقشه کشیده‌ام که فرار کنم ؟ یادداشتی روی بالش کریستینا (بلی ،
بالش کریستینا - نه مال شوهرم یا مال بچه‌های دیگر) بگذارم که : « من رفته‌ام . سعی نکنید
مرا پیدا کنید . این را عهده‌ی خودم بگذارید . من خودم را برداشتم بردم . »
امروز راه افتادم به طرف Bendel که یک موی اضافی بخرم . وقتی آن را ، پر پشت و
پیچیده ، روی سرم بگذارم شاید بر همه‌ی مشکلات غلبه کنم .

وقتی قدم زنان از خیابان پنجاه و هفتم می‌گذرم ، منظره‌ای زودگذری از آسمان در چشم
می‌افتد . آبی . که چه ؟ من دیگر فریب آسمان آکتبر بر فراز نیویورک را نمی‌خورم . اما دیگر
وقتی هم آفتاب زمستان به پنجره‌ی من میرسد ، از نومییدی نیملرزم . انتظار دارم ، جبرانی برای
بیشتر چیزها وجود داشته باشد . آیا الیزابت تیلر آن‌ها را کشف کرده است ؟

بالا ، در « بندل » در تالار آرایش که مثل یک اطاق آفتابگیر ده شبکه داروتر که بندی
شده ، منتظر موهایم هستم . آن را نزد من می‌آورند ، روی سرم می‌چسباندند ، و من در طبقه‌ی کف
میان دکانها راه می‌فتم ، گردنم مثل گردن غوزیروزن توده‌ی بزرگ مو خم شده است ، موها
به پائین ریخته ، به شکل و شیوه‌ی بیشتر در خور دخترهای جوان تازنی به سن و شخصیت من .

قدم زنان به Fifth Avenue می‌روم و آنجا ، جلوی تیفانیز ، Beejay Ward را
می‌بینم ، نزدیکترین دوست کریستینا در همه‌ی سالهای پیش از این . بی‌جی آن دو رها ، در رومونت
مدرسه میرفته است .

کریستینا ، در پنجسالگی ، بالای ابروی بی‌جی را با قیچی برید ، و بی‌جی هنوز چتر زلفی
برای پوشاندن بریدگی به کار می‌برد . در هشت سالگی ، در اردو گاهی در یک اطاق با هم بودند و
سرتاسر تابستان تمام شب در آغوش هم گریه می‌کردند .

سال گذشته ، به دشواری ممکن بود یک ساعت در بیداری از هم جداشان کرد ، و من از خود
میپرسیدم چگونه میتوانند دور از هم زنده بمانند .

من هیچ خبر نداشتم بی‌جی هفته‌شب در شهر است .

میگویم « بی‌جی ، با کریستینا صحبت کرده‌ی بی‌جی ؟ . نیایی ما را ببینی ؟ »

کریستینا خیلی کار دارد . بی‌جی خیلی کار دارد .

ماه بالای « تیفانیز » می‌آید . رنگ پریده و ستایش نشده ، در آسمان بعد از ظهر ، آویخته . خدایا
کی بعد از ظهر به ماه احتیاج دارد ؟ و کریستینا و بی‌جی چه حق دارند کار داشته باشند ؟ آنها
که هیچ کاری نداشتند مگر این که با هم باشند ؟ آنها حق ندارند با من که ، مانند شب‌جی ، گنج‌های
یادبودهایشان شده‌ام ، چنین کنند .

در خانه ، کریستینا می‌گوید : « خدایا ، با این موها چه زبان بسنه‌ی شده‌ی بی . هر کس
میتواند بفهمد که این موها مال توست . »

فقط صبر کن ، کریستینا - یک روز هم تو مال خودت را پیدا میکنی . در باره‌ی دیدن
بی‌جی به او میگویم .

به نرمی می‌گوید : « مامان ، یکنفر نمیتواند همیشه بهترین دوست آدم باشد . »

بعد از ظهر دیگری . ناومبر . یکشنبه . تقریباً پنج بعد از ظهر . در باغ وحش مرکزی هستیم . شوهرم و من و دو پسر کوچک . آسمان همه‌ی روز خاکستری بوده است و اکنون ، که دارد تاریک میشود ، یک زیر لایه‌ی ابروانی‌ی روشن دارد ؛ خاکستر گل‌های سرخ . شوهرم میگوید : « نور پاریس . »

ساعت Delacort قبلن به صدا درآمده . فیل رقصید و بز . اکنون ، همانطور که ما جلوتر می‌رویم ، مردم باغ وحش را ترك میکنند . درختها برهنه هستند مگر جاهایی که بادکنکهای فراری به شاخه‌ها آویزان شده‌اند . مثل میوه‌های عجیب چور و کیده ، که هم شاداب است و هم پلاسیده ، چراغهای باغ همچنان روشن‌اند ، هر گوی یک ماه . پرنده‌ی خوش آواز هلندی بازی میکند ، و پشت شتر برابر تاریکی خط مشخصی ساخته است .

پسرها فریاد میکشند . « ذرت بوداده ! بادکنک . » من جلوتر راه می‌روم . دور استخر خوکهای آبی سدا تا ماه برایم روشن کرده‌اند ، شیرهای آبی توی آب تاریک ، تاریک هستند . پسرها دورادور فریاد میکشیدند : « مایه چیزی میخایم . » باغ وحش تقریباً خالی است . باران شروع میشود . شوهرم صدا میکند « کجایی ؟ وقت رفتن است . » پسرها میپرسند « گم شده ؟ برای ما بادکنک بخر . » و ما سوار تاکسی میشویم ، گرم و شلوق از میان کوچه‌های بارانی به خانه .

هفته‌ی عید . کریستینا یک مهمانی برای دوستانی که از مدرسه برگشته‌اند برپا کرده . گرامافون رویاهای Donovan را به اتاق من میفرستد .

آنها ، در اتاق نشیمن ، برافروخته شده‌اند و میرقصند . چراغها کم نور است . کریستینا با موزیک حرکت میکند ، چسبیده به پسری که آن قدر بلند شده که به سختی میشناسمش . همانطور که رد میشوم کریستینا شکلکی به من در می‌آورد . بی‌جی اینجا است . از مدرسه‌ی تازه‌اش یک پسر با خودش آورده ، دونفری در یک گوشه‌ی اتاق غذاخوری نشسته‌اند ، دست‌پسرك دوراوست ، بی‌جی توی شانهِ او تکیه کرده . همانطور که صحبت میکنند خوب پیدا است که عاشق‌اند ، دیگران را از یاد برده‌اند

کریستینا خشمگین شده . خودش را توی اتاق‌خواب من پرتاب میکند . میگوید : « بی‌جی چه پررو شده که رفیقش را اینجا آورده ، خیال میکند آدم بزرگی است . خوب ، به نظر من هر دو شان جانورند - دیگر او را دعوت نخواهم کرد . » و پیش از اینکه در راهم بگوید : « این قدر آنجا نیا و به مانگه کن . » بیرون میرود و سپس در را دوباره باز میکند .

میگوید « مامی » و صورتش میشکند « Bruno عاشق من است . » برونو ، فکر میکنم اسمی برای یک خرس باشد .

امروز صبح Sally ، قدیمترین دوست من سراغم آمده بود که بگوید یک فاسق پیدا کرده . گفت بیست سالش است با عینک دور فلزی و موهای بور که روی چشمهایش افتاده . به خانهاش میاید که به پسرش ریاضی یاد بدهد . شوهرش به هیچ چیز بدگمان نیست . اما من میتوانم سلی را در بیست سالگی ببینم ، و امشب وحشت کردم که داریم همینطور پیر می‌شویم .

زمستان گذشته است . جامه های زمستانی را بستم و فکر رنگ کردن خانه‌ی تابستانی هستم . شب به شوهرم میگویم : « میدانی، فقط سه بار دیگر پیش از این که بمیرم باید خانه را رنگ کنیم. »

جواب میدهد! « اگر این طور باشد آدم باید در باره‌ی رنگها دقت کند. » پس، سفید با دوره‌ی سیاه . و خزها به صندوقخانه فرستاده شوند . الیزابت تیلر و من همه چیز داریم . و بعضی اوقات در این روزهای بهاری در شاهراه نردبک رودخانه میرانم . خوشبختم .

کریستینا ، هر شب از زیر باران وارد ساختمان میشود . صدایش آبگونه است . به سختی میتوانم ببینمش . دوستان تازه اش ناراحت می‌کنند . صحبتشان مثل موسیقی ست و میدرخشند . کریستینا چه چیزی میکشیده است . جاذبه‌ی روانی‌ی خودش را کشف میکرده است . هیچ چیز به من نمیگوید . گویهای آئینه‌یی در اتاقش آویزان است ، گرامافنهامینوازند . من از تغییر او چیزی نمیفهمم - و همینطور که کشوهای او را برای پیدا کردن برگه شخم میزنم احساس بدویت و جانورخویی میکنم . آنجا چیزی نیست . میزش را خالی کرده است . نه حتا يك کاغذ پاره که به خط خودش نوشته باشد .

نامه‌ی يك بیمار برای شوهرم با پست صبح :
دکتر عزیز ،

خانواده‌ها برای تامین وحدت خود اغلب از کار آگاه استفاده میکنند . اما روزهای تعطیل چه میشود؟ آیا کار آگاهها در روزهای تعطیل با خانواده‌شان غذا میخورند؟ اگر نه ، در کجا میخورند؟ اگر شما این را درک نمیکنید توضیح بیشتری ندارم .
از نامه چیزی نمیفهمم . نامه‌یی از يك دیوانه . اما به من بگوئید ، کار آگاهها روزهای تعطیل در کجا میخورند ؟

يك بعد از ظهر در جون . توی بستر نرمی غنوده‌ام ، پرده‌ها کشیده . صدای بچه‌ها تپی و دور است . يك نفر دیگر از آنها مواظبت میکند . همه چیز همانطور است که باید باشد . و من در يك رویا هستم :

در نمازخانه‌ی کوچک تشییع جنازه . توی تابوتی که با نرگسهای زرد پوشانده شده ، بی جی دراز کشیده . چشمهای قشنگش بسته ، گونه و موهایش چنان نرم . ماداریم گریه میکنیم ، همه‌ی ما ، پدر و مادرها ، معلمها ، دوستان . کریستینا و من با محبت بهم نگاه میکنیم ، دستهای هم دیگر را با اندوهی مشترك نگاه داشته‌ییم . آفتاب از شیشه‌ی رنگی پنجره میتابد و ، دو ردیف پشت سرما ، سمت چپ ، روی سر الیزابت تیلور میفتد ، که موهایش کوتاه است و مثل كرك ، همانطور که در تابستان ۱۹۵۰ بود ، و از زیر مژه‌های سیاهش ، اشکهای درشت و کامل بی انقطاع میغلند .

نویسنده : Margot Hentoff

روایتگر : . کتابیون

بررسی و گفتگو

EPISODE

استخوانهای زمین از این تپه‌ی بیحاصل بیرون زده است . صخره‌های کهن چهره‌هایی دارد که مرا به ریشخند میگیرد . ریشه‌های درختان مرده‌ی زیتون چون مارهایی ست در غبار سپید به انتظار تا به صندل‌هایم نیش فرو برد و مرا بگذرد ، تازیر بادم بلغزانند . کرکسان تیز بر فراز جمع‌ما میرانند ، نه کبوتران . خونم بر خارها خشک شده است و مگس‌ان سیاه تاجی نورابر گرد سرم خوشه بسته‌اند . سه سگ گرسنه از دور ما را دنبال میکنند . به راستی همراهانی سزاوار يك سلطان .

پدر ، اگر مرا میبینی ، چگونه میتوانی تحمل کنی ؟ تو قادر مطلق ، که خوردشید راساکن گردانندی ، قادر نیستی آیا تیر روی شانهم را به اندازه‌ی يك بند انگشت جا به جا کنی و لبه‌ی تیزش را از استخوان گردنم به روی عضله برانی ؟ روی عضله کمتر می آزارد ؛ شفا دهنده‌ام ؛ میدانم . اما نمیتوانم دستانم را بر بدن خیش نهم ، نه حتا برای جا به جا کردن این پاره تیر ، چه که شاید بلغزد . اگر در افتم ، دوباره تازیانه‌ام خواهند زد ، و شاید فریاد بر آرم . یا شاید خود را بیالایم . میگویند وقتی کسی بر فراز صلیب است خود را میالاید و آنان میخندند . شاید حتا روده‌هایم باز شود . يك پدر نمیتواند بگذارد بر پرسش چنین بیاید .

وقتی فرمودی ابراهیم گلوی فرزند نخستش را ببرد به بازیش گرفته بودی ، اما در دقیقه‌ی آخر بازش داشتی . شوخ طبعی تو عرق مرا سرد میگرداند . این بازی زشت برابر نیمکت‌های خالی به نمایش در می‌آید ، فقط به خاطر تو . مراد فقط وادار کردن توست به گوش فرادادن ، و بیدار کردن تو .

کی به خاب رفتی ، یا آغاز کردی روی بگردانی ؟ وقتی داود به دنبال ابشالوم رفت ؟ یا پیشتر ، وقتی قابیل هابیل را کشت ؟ از ذریت «آدم» آمیخته‌ی تباهی ساخته‌ی ، تو قادر مطلق . اغلب وقتی شب به سنگینی بر من فرومینشست آنگاه که دیگران چون کودکان میخفتند ، در شکفت می‌آمدم تو خود آیا روح گنگ چیره شده بر پسرکی نبود که وقتی از کوه بازگشتیم به نزدم آوردند ؟ آیا تو بودی ، آنکه در هیات دیو پسرک را گرفت ، و پاره‌اش کرد ، و در تشویشها تکانش داد ، تا مجبور شد خود را به آب و به آتش افکند ، و به زندگیش خاتمه دهد ؟ آیا تو آنی که ذریت آدم را به بازیهایی اینچنین میگیرد ؟ یا فقط پریشان خاطری و خاب . به زودی خاهم دانست ، وقتی تیر و من جانشین هم گردیم ،

و به جای آن که تیر بردوش من باشد ، خود بر تیر باشم . این يك آزمون خواهد بود ،
دادرسی تو . پس خاهم دانست .

خود راست تازیانه میزد هام ، سخت تر از آنچه سربازان میزدند ، تا معتقد گردم تو
فقط پریشان خاطر بودی ، و از پیش مشغول به کارهایی با اهمیت تر از خلقتت - گر چه در
درك این کارها درمانده ام ، درمانده تر از وقتی که ضربات سربازان بر من فرو میآید . شاید
وقتی نزد مادرم ، زن گریانی که مدام راه بر من میبندد ، رفتی نیز پریشان خاطر بودی .
اگر چنین باشد ، و تو فقط پریشان خاطر باشی و خاب ، آستینت را در رنجم خاهم کشید تا
برخیزی و مراد من بر آورده گردد . اما اگر تو آن روح گنگ باشی ، پس کشیدن آستینت
اشارت يك ایله است ، و مردن سخت خواهد بود . میگویند بدین طریق مردن سه روز به طول
می انجامد ، مگر آن که استخوانهایت را بشکنند تا مرگ سریع تر آید . سخت خواهد بود ، و
رودهایم از آن اوج رفیع بر این دنیای یتیم باز خواهد شد ، و این همه يك ریشخند خواهد بود -
تو ، سرایی شکل گرفته از بخارهای صحرا ، و مادر گریانم يك زناکار .

سخن بگو ، لعنت بر تو ، بامن سخن بگو بدانگونه که آن شب در کوه سخن گفتی ، و
وانمود مکن که قصد کاری مهمتر داری . آیا بدان بیگناهان نگفته ام که يك يك مویهای سرشان
را شماره کرده ای ، و جز به حکم تو حتا يك گنجشک نیز نمیتواند به زمین فرو افتد ؟ آیا
ذريت آدم از تعدادی گنجشک افضل نیست ؟ آیا این تیزی سوزان را بر استخوان شانهام احساس
میکنی ؟ به اندازه ی يك بند انگشت جابه جایش کن ، تو که قادری کوهها را بانفست جابه جا
کنی .

کوره راه شیب بیشتری میگیرد ، به نوك تپه نزدیک میشویم . به زودی پاسخ را خاهم
دانست . سربازان ، بی اعتقاد ، دشنام میدهند ، مدام برسنگها میلغزند و مدام به سنگها لگد
میزنند ، ترسان از تو ، خدای شریر صحرا . سه سگ هنوز دنبال ما هستند ؛ وقتی تولد یافتم ،
سه سلطان از من دیدار کردند . هنوز وقت باقیست ، میدانی ، برای تغییر تصمیم ؛ حاکم
خود چنین گفت ، اگر انکار کنم ترتیب بخشش را خواهد داد . حتا میتوانم فراز صلیب انکار
کنم . اما تا آن زمان بازوانم شکسته و بسته به صلیب خاهد بود . سربازان میگویند پیشتر از
میخ استفاده میشد ، اما در میخ اطمینانی نبود چه که امکان داشت مصلوب بلغزد و به پائین
افتد . هر چند بر فراز صلیب همه چون گرگان زوزه میکشند ، درد را شاید بتوانم تحمل کنم ،
اما نیروی شفا دهنده از دستان شکسته ام خاهد رفت . دستان خوبی بود . بیمارها را شفا
میداد ، مردگان را به زندگی باز میگردداند ، جذامیها را طاهر میکرد ، دیوها را بیرون
میراند . و به راستی ، من این همه را انجام دادم ، هیچ کس نمیتواند انکار کند . پدر ، به خاطر
تو معجزه ها کرده ام ، اینک نوبت توست .

کوره راه شیب کمتری میگیرد ، میتوانم نوك تپه را به يك نظر ببینم . اما سنگها زیر
پاهایم میغلند تا سرزنشم کند ، ریشه ها مدام میلغزاندم ، ناگزیرند مرا چون قاطری رام
نشدنی جلو برانند و تازیانه بزنند . تاج شاهوارم از مگسها ، بیش از درد در استخوان آزارم
میدهد . خورشید شمشیریست شعله ور اما چشمانم را مه پوشانده است . فراز تپه ی مسلط
زنان به انتظارند ، سه یید مجنون (گریان) . با آنان سخن نخواهم گفت ، اما آنچه را که بر من

میگذرد تماشا خواهند کرد و شاهد آلودگیم خواهند بود. هرگز سوی تن گرسنه‌ی آنان کشیده نشدم. می‌خواهند داماد در گهواره‌ی رحم مادرش نگهداری شود، یا رحم دیگری، اما این هر دو یکی است. آنگاه که مردگان برخیزند دیگر زفاقی نخواهد بود. درد بدان حد نیرومند است که دیگر احساسش نمیکنم، اما اگر در اقامت مرا تا به آنجا خواهند زد که از ایشان نفرت کنم و تو دلیل دیگری خواهی داشت تا روی بگردانی.

اگر پدری پشت کند، پسر چگونه هستی او را دریابد؟ من میدانم توهستی، اما از شکل توبه همان اندازه بیخبرم که از شکل روح پلیدی که پسرک را به تشویش انداخت. در دهکده‌ی در بلندی کوهها ابلهی بود که کفار پرستش میکردند، گوشت پست طاس و کوتوله‌ی که در خاک می‌غلتید و خوراکش از مدفوع سگان بود که کدخدایان در ظرفهای طلا برایش می‌آوردند. اینک، گویی فرومی‌افتم، اما بسیار به آرامی، فرومیروم. تیردیگر بر پشتم نیست، مهره‌های پشتم را نشکست، اینک میتوانی بارضای کامل مرا بزندی، پیشانیم از غسل غبار در شن لذت میبرد، این همه صلحی خجسته است. برگردم ایستاده‌اند، بحث میکنند چه باید بشود، و من به رو در خاک سپید و در خوشی افتاده‌ام. اینک پیگانه‌ی با آنان است، پسرک دهقانی باچشمان گرد، آن یوغ چوبین را بر پشت برهنه‌اش میگذارند. ببین که اینک دیگر باره برخاسته‌ام، و وادار به هیچ کوششی نشدم، همه‌ی دشواریها را آنان متحمل شدند، بسیار به آرامی. و دیگر باره راه میروم به کمک حامیانی در هر دو سو، بر هوا راه میروم همچنانکه آن روز بر بر که راه رفتم. آن هنگام آن ماهیگیر احمق سست ایمان را نگهدار بودم، اما اینک نگهدارم سربازان ملایمی اند که چون برادران من هستند. همچنانکه ابراهیم پسرش را به قربانگاه میبرد، و هر دو ترسان بودند تا به شوخی خاتمه دادی. نمیتوانستم مطمئن باشم این نیز چون یک شوخی است و کمی ترسیده بودم، اما اینک میدانم. شوخی توسط هر دوی ما بازی شد، پس نیمی از گناه از آن من بود و باید فقط یکبار دیگر برای توضیح دهم چرا چنین کردم. بیشتر نیز کوشیده‌ام برای توضیح دهم، اما گوش فرا نمیدادی. می‌خواستم بمیرم تا از خاب بیدارت کنم. این تنها دلیل بود. چه که می‌اندیشیدم در خابی، یا پریشان خاطر یا به نوعی دیگر مشغول، و بنابر این از پلیدی و ویرانی‌ی دنیایی که ساختی بیخبری. از چه راه دیگر میتوانستم نزد خیش تشریح کنم که اجازت داده‌ی این همه ادامه یابد، که با شفقت اجازت داده‌ی، با معرفت لایتنه‌ای اجازت داده‌ی، با قدرت مطلقتم رها گذارده‌ی، تا آدمی از بهایم بدتر گردد، بدتر از تمامی خزندگان و جنبندگان، و نفسی که در دماغ آدم دمیدی کند از دها گردد، و ذریت او مایه‌ی آلودگی زمین شود؟ پس ناگزیر از گزینش این راه بودم تا ترا بیدار کنم. نمازهای سودمند نمی‌افتاد. میتوانستم بیماران را شفا دهم و چندتایی از دیوها را بیرون برانم، اما این بیماری‌ی جهانگیر که بر جان خلقت افتاده است، این در وظیفه‌ی تو بود. و تو در باره‌اش هیچ نمی‌کردی. تو در خاب بودی. یکبار حقا نفیر خرناست را میان حق‌هق جوانی که سربازان شکنجه‌اش میدادند شنیدم.

پس ناگزیر از گزینش این راه بودم، مردن بدین طریق زشت و دردناک، برای باز

به خود آوردن تو. آیا پدری هست که با خود کشی پسرش به توبه و ادب نگرده؟ آیا میتواند با چشمانی از سنگ به تماشا بایستد به هنگامی که بازوان پسرش را میشکند و به صلیبش میکشند تا چون سبزی پیچیده به چوب پیوسته؟ میدانستم نمیتوانستی نادیده اش بگذاری. ناگزیر از مداخله بودی، پس با خشم مقدست تمامی این کثافات را میزدودی، آنچنان که «هیکل» را من از صرافان زدودم. پس دیگر نه قصابها باقی میماندند و نه برهها.

را هم را بدینگونه پی ریختم؛ اما نمیتوانستم این همه را به آن احمقهای سست ایمان بگویم. نمیفهمند. چه که این مردان راهشان را در عشق به من گزیدند، پدر، نه در عشق به تو. دیدند بیماران را شفا دادم و گرسنگان را غذا دادم، و این را نیکو یافتند و فهمیدند. اما هرگز راههای پیچ در پیچ تر آنفهمیدند. اجازت نداشتند برای خود تمثال یا صورتی تراشیده از تو بسازند، و این اشتباهی بزرگ بود. به آنان گفته شده بود هیچ آدمی نمیتواند روی ترا ببیند و زندگی کند، و این اشتباه بزرگ دیگری بود. چه که آدمیان نمیتوانند چیزی را که نه شکلی دارد و نه جسمی، و نه همانندی در دنیای آنان، بفهمند یا دوست بدارند. پس ناگزیر بودم برام آنان مثالهایی بیاورم، تمثالها و صورتهای تراشیده را که دردست نبود فراهم سازم. به آنان گفتم شراب خون من بود و نان تن من، و آنان هر دو را بلعیدند، و خدایشان را درون خود یافتند. نمیتوانستم به آنان بگویم ناگزیر از گزینش چنین راهی بودم تا وادارت کنم راست بنشینی و وظائفت را بیاد آری، چه نتیجه این میشد که ترا حتی کمتر دوست بدارند. در عوض برایشان مثال یونس را گفتم، که سه روز و سه شب در شکم نهنگ بود، و گفتم سه روز و سه شب در قلب زمین خاخم ماند. مثال یونس را چندین بار تکرار کردم تا به درون کلههای کودکانشان راه یابد، و در آخر این مثال را نیز پذیرا شدند، چنان که یونس از عمق برآمد و یوسف از چاه من نیز برخاخم خاست. آنان چشم دارند اما توروی پنهان میکنی، گوش دارند اما توبه با آنان سخن نمیگویی. پس ناگزیرند با مثالها زندگی کنند.

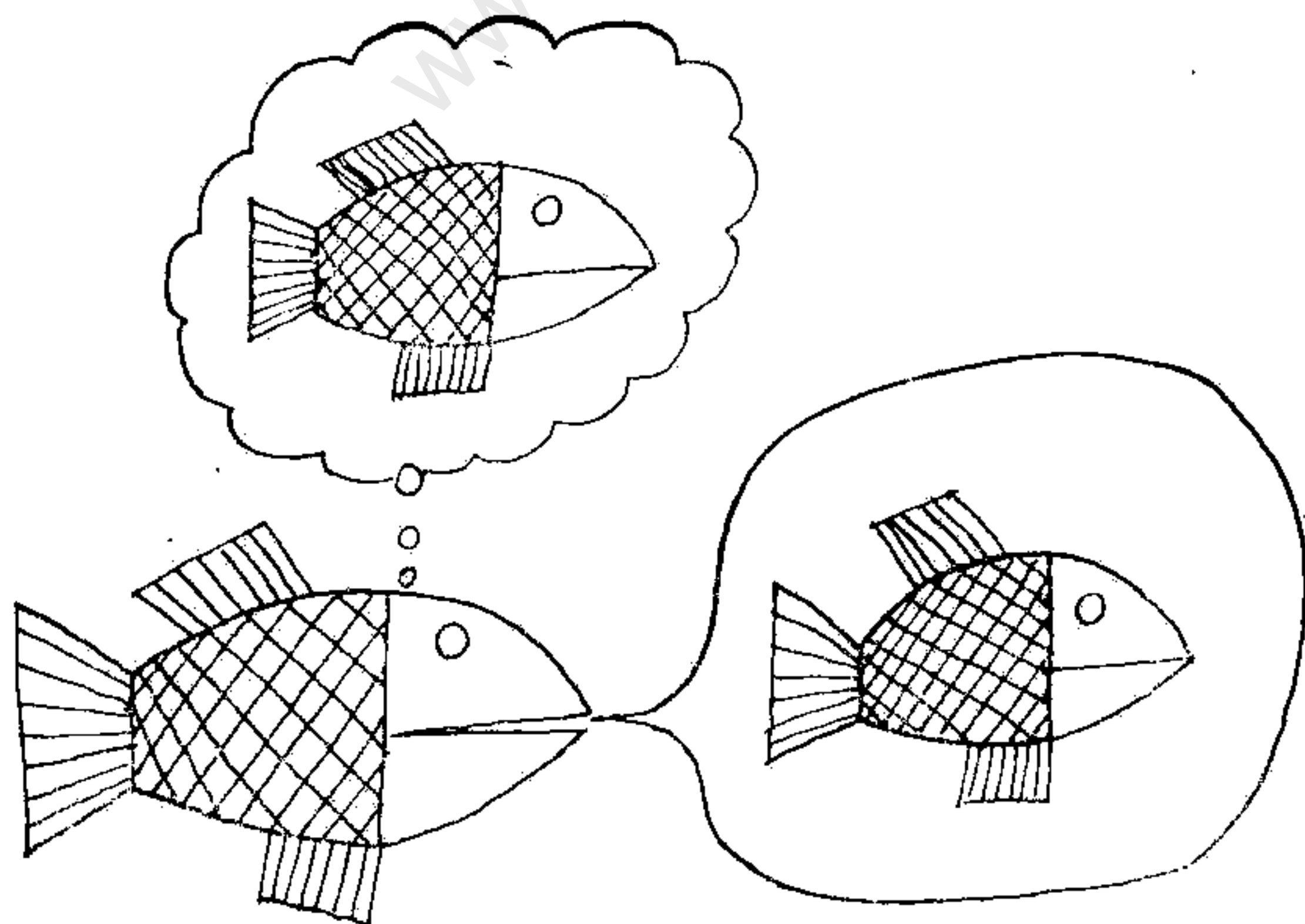
فقط يك مرد را مرا فهمید، حاکم. در شگفتی بود که چرا به جای تکذیب اتهامات دروغین ساکت بودم، اما آنگاه دریافتم. در چشمانم که برایش چون پنجرههایی باز بود نگریست، پس روی بگرداند و دستهایش را شست، و این نیز يك مثال بود نمایشگر اینکه این مساله فقط میان تو و من میتوانست سامان گیرد. چنین باد.

آن مکان پس این جاست؛ رسیده ایم. از این تدارکها درهراسم. سر بازانی که در راه خاخم بودند دیگر گویی مهربان نیستند. عرق میکنند و به سختی نفس میکشند قامت را اندازه میگیرند. از تاج تا به صندلها. گویی این همه را به جد گرفته اند. اینك وقت آن است، اینك وقت آن است پدر، که تمامش کنی، که این ظاهر سازی ترسناك را متوقف کنی. ابراهیم بر پسرش خنجر میکشد. این مردان مرا به تیر میفشارند. نمیتواند چنین باشد، نمیتواند با من چنین کنند، این همه تحمل پذیر نیست. صدایی چون گران زوزه میکشد، نمیتواند از آن من باشد. و زنان

مینگرند. اسفنج در دهانم تلخ و تسکین دهنده است، تیره کننده‌ی دنیا، یک دهان پراز خاب. نمیتواند واقعیت داشته باشد که این همه بر من میگذرد. این دستان شکسته از آن من نیست. این کثافت از من بیرون نمی‌آید. این بالا و بالاتر برخاستن در شعله‌های سپید درد بر من اتفاق نمی‌افتد. برمیخیزم و فرو میروم، بربیک چرخ میچرخم، در شکم فهنک می‌یرانم. خورشید سیاه گشته است و تاریکی هوا را میگیرد، نباید ضعف کنم. باید در چشمانش نگاه کنم اگر چشمانی بینا داشته باشد. الهی، الهی، (ایلووی) چگونه میتوانی تماشای این همه را تحمل کنی؟ تو روح گنگ، بخار صجرا، غایب مطلق، تو نیستی، هرگز نبوده‌یی. فقط یک مثال. و مرگ من مثالی دیگر؛ آنان بیادش خواهند آورد و معنایش را دیگرگون خواهند کرد. به نام یک مثال شکنجه خواهند داد و خواهند کشت. و بدینگونه خاست توان انجام میگیرد، نه خاست من.

نوشته‌ی آرتور کستلر

ترجمه‌ی ژاد



بازجویی

يك -

چهارمین شاهد: هر آنچه در فرو راندن

آنان که از تو پایین تر بودند موفقیتی بیشتر می یافتی
مقامت استوارتر میبود .

میتوانستم ببینم که تمامی ی چهره ی ارشد بخشمان
به هنگام سخن گفتن با ما فوق
دگرگون میشد .

آن لحظه شاد و دوستانه بود

و در پس آن میتوانستی ترسش را احساس کنی
گاه رئیس اش

با او به سان یکی از بهترین دوستانش رفتار میکرد
و او از مزایای بسیاری برخوردار میگشت
اما اگر رئیس

تنها یکبار شب بدی را گذرانده بود

زندگی ی ارشد آنگاه تمام بود

در زمان میان دو دقیقه .

و پیش از آن همه ی مصائب بر او گذشته بود

تیر خوردن بستگانش را دیده بود

مجبور به نگرستن شده بود

به هنگامی که کودکانش را میکشند

همه ی احساسهایش به خاب رفته بود

چون دیگر ما ،

میدانست

آنگاه که به پایین سقوط کند

هیچکس کمکش نخواهد کرد

و آن کس که جانشین او میگردد

به زدن ادامه خواهد داد

پس ما را فرو میزد

چه که میخواست

به هر قیمتی بالا بماند .

پنجمین شاهد: بحث

حق و ناحق
دیگر وجود نداشت .
تنها آنچه که بلافاصله سودمند میافتاد
به حساب میآمد .
تنها اربابان ما میتوانستند
دمدمی باشند
و حتا بنمایانند که تا چه حد تاثیر پذیرند
و یا دلسوز باشند
و برای آینده نقشه بریزند .
پزشک بازداشتگاه دکتر Rohde
اجازه داد در بخش او کار کنم .
دریافت
که در يك شهر به مدرسه رفته بودیم
و از من پرسید
آیا یکدیگر را در
Ritter ندیده بودیم
جایی که اغلب برای گیلای شراب
توقف میکرد
و من اندیشیدم
اگر میخواهی چنین باد
همراهیت خاهم کرد
و بنابراین من یادآور جوانیش بودم
و او میگفت
پس از جنگ در آنجا یکدیگر را باز خواهیم دید
برای گیلای شراب .
دکتر Mengele برای زن حامله بی گل فرستاد
وزن فرمانده بازداشتگاه
گرمترین درودش را
و پیراهن بچگانه‌یی که خودش یافته بود
به بخش بچه‌ها فرستاد
جایی که کسی اندیشیده بود
نقاشی کوتوله‌ها بر دیوارهایش
و بر پاکردن يك جعبه‌ی شن
فکر خوبی باید باشد .

راه‌هایی که به کوره‌های آد مسوزی میرفت
 پس از گذر هر دسته زندانی
 به دقت پاک میشد .
 بوته‌های طول راه هرس شده بود
 و در میان سبزه‌هایی
 که بر فراز اتاقهای زیر زمین میروید
 بسترهایی از گل کاشته شده بود .
Mengele در حالی که لباسهای خوشبوخت به تن داشت
 و شستهایش در کمر بندش فرو بود ، وارد میشد .
 به مهربانی برای بچه‌هایی
 که عمو مینامیدندش سر تکان میداد
 پیش از آنکه در آزمایشگاهش قطعه‌قطعه شوند .
 اما مرد دیگری را به یاد می‌آورم .
Flacke بود .
 در بخش اوکسی از کرسنگی نیم‌مرد
 و تمام زندانیان
 لباسهای تمیز میپوشیدند .
 یکبار از او پرسیدم
 قربان این کار را برای چه کسی انجام میدهید ؟
 روزی همه‌ی ما را باید از بین ببرید
 چه که نمیتوانید حتا يك شاهد
 باقی گذارید .
 گفت
 به حد کافی از ما اینجا خواهند ماند
 تاراهی برای ممانعت از این کار بیابند .
دادستان: آیا مفهوم سخن شما این است
 که هر يك از کارداران
 میتواندست
 در برابر اوضاع بازداشتگاه مقاومت کند
 و آن را تغییر دهد .
پنجمین شاهد: این دقیقن همان چیزی است که میکوشیدم بیان کنم .
نخستین شاهد: واکنشهای طبیعی
 تنها در نخستین ساعات امکان پذیر بود .
 پس از آن که شخص مدتی آنجا میماند
 امکان ناپذیر بود .
 در جریان روز مره که قرار میگرفتی

درگیر میافتادی

و ملزم به همکاری بودی .

دادستان : به عنوان يك پزشك شما تعیین شده بودید

تا از شیوع بیماریهای واگیر

پیشگیری کنید .

نخستین شاهد : مواردی از تب حصبه و تبهای بثور

میان پارویی

از کارکنان بازداشتگاه و خیشان آنان ظاهر شده بود .

از طرف « موسسه بهداشت »

به من دستور داده شده بود

خود را به بازداشتگاه معرفی کنم .

دادستان : پس حضور شما

ارتباطی با مداوای زندانیان نداشت .

نخستین شاهد : نه .

دادستان : آیا از اوضاع بازداشتگاه؟

بر داشتی داشتید ؟

نخستین شاهد : کمی پس از ورود من

پزشک سرپرست آزمایشگاه گفت

میفهمم که اینهمه برای شما تازگی دارد .

اما اوضاع تا بدین حد هم بد نیست .

ما در اینجا مجبور نیستیم

با برنامه‌ی تصفیه کاری داشته باشیم

و این برنامه نیز ربطی به ما ندارد .

اگر پس از دو هفته

به این نتیجه رسیدی که نمیخواهی اینجا بمانی

میتوانی اینجا را ترك کنی

باقصد اینکه بازداشتگاه را پس از دو هفته

ترك خاهم کرد

به سرکار رفتم .

چند روز بعد

پزشک ارشد بازداشتگاه ، دکتر Wirth ،

دستور داد

در انتخاب روی سکو شرکت کنم .

وقتی به او گفتم

نمیخواهم در این انتخاب

هیچ دخالتی داشته باشم
گفت

روی سکو مجبور به انجام کار زیادی نخواهی بود
اما من همچنان امتناع کردم .

دادستان : هنگامی که امتناع کردید چه اتفاقی افتاد ؟

نخستین شاهد : هیچ .

مجبور به دخالت

در انتخاب نبودم .

دادستان : آیا پس از دو هفته‌ی نخست

بازداشتگاه را ترك کردید .

نخستین شاهد : نه .

عاقبت تصمیم به ماندن گرفتم

تا ببینم در مورد بیماریهای واگیر

میتوانم کاری انجام دهم .

احساس میکردم میتوانم

بدون آلودن خون

حداقل در چند مورد

از توسعه‌ی بیماریها پیشگیری کنم .

در نتیجه‌ی کار من

خطر بیماریهای واگیر به آخر رسید .

دادستان : مقصود در میان کارکنان بازداشتگاه است

نه در میان زندانیان .

نخستین شاهد : بله .

وظیفه من چنین بود

قاضی : در آن زمان شما سرپرست

واحد نگهبانان داخل

و خارج بازداشتگاه

همچنین سرپرست نگهبانان

وابسته به قسمت خدمه بودید .

این متضمن چه بود .

دومین شاهد : سمت من

تحت نظر داشتن نگهبانان بود

و نظارت بر اینکه آنان وظایف خود را

از روی وفاداری و جدیت انجام دهند .

قاضی : تحت چه مقرراتی بودند ؟

دومین شاهد : وقتی يك زندانی سعی به فرار میکرد

نگهبان پیش از آنکه تیر خطر را آتش کفد

ملزم به سه بار صدا کردن بود .
اگر زندانی با زهم توقف نمی‌کرد
برای ممانعت از دورتر شدن زندانی
به او تیراندازی میشد

قاضی: آیا به هیچ زندانی

بدین علت تیراندازی شد ؟

دومین شاهد: نه تحت فرماندهی من .

قاضی: آیا زندانیان

از روی سیمهای خاردار

که جریان برق داشت میگریختند ؟

دومین شاهد: نه تحت فرماندهی من .

قاضی: آیا هرگز چنین اتفاقی افتاده ؟

دومین شاهد: شنیدم که گاهی اتفاق افتاده بود .

قاضی: آیا نگهبانان جزء

از مقررات اطاعت میکردند ؟

دومین شاهد: تا آنجا که میدانم

بله .

به شرافتم سوگند

قاضی: آیا درباره‌ی تیراندازی به کلاه چیزی میدانید ؟

دومین شاهد: در باره‌ی چه ؟

قاضی: تیراندازی به کلاه ها .

دومین شاهد: درباره‌ی آن چیزهایی شنیده‌ام :

قاضی: چه شنیده‌اید .

دومین شاهد: میگفتند

کلاه ها به بالا پرتاب میشد

سپس به آنها تیراندازی میکردند .

قاضی: چه کسانی کلاه‌ها را پرتاب میکردند

کلاه‌های چه کسانی را

و چه کسانی تیراندازی میکردند ؟

دومین شاهد: اینرا نمیدانم .

قاضی: پس به شما چه گفته‌اند .

دومین شاهد: بله .

خب .

به زندانی دستور داده میشد .

کلاهش را از سرش بردارد

و به کناری پرت کند
وسپس به او گفته میشد
حرکت کن
بدو و کلاهت را بردار
و زمانی که آغاز دویدن میگردد
به او تیراندازی میگردند .

قاضی : و اگر نمیدوید .

دومین شاهد : باز به او تیراندازی میشد

چه که سرپیچی از فرمان بود .

دادستان : آیا جیره های خاصی

یا مرخصی های خاصی

جهت پاداش تیراندازی به زندانیانی که سعی فرار می کردند
برای نگهبانان وجود داشت .

دومین شاهد : هرگز نشنیده ام چنین چیزی اتفاق افتد .

باورش نیز ندارم .

پاداش برای چنین رفتاری

از اعتبار سرباز میکاست .

دادستان : اسنادی در اختیار دادگاه است

که نشان میدهد

در چندین مورد

جهت تیراندازی به زندانیانی که قصد فرار داشتند

به نگهبانان پاداش داده شده است .

از این گذشته فهرست زندانیانی که

به هنگام فرار تیر میخوردند

هر گهگاه

با اطلاعات جدید تکمیل میشد .

دومین شاهد : این برای من تازگی دارد .

دادستان : طبق اطلاع ما

شما فعلن

رئیس يك شرکت بیمه هستید .

وکیل مدافع : ما

براین سخنان خارج از موضوع دادستان

معترضیم .

دادستان : قبول شده میانگاریم

که شاهد

اهمیت امضا را

درک میکند .

دومین شاهد: مطمئن .

دادستان . بعضی از این فهرستها

امضای شما را دارد .

دومین شاهد: ممکن است

در موقعیتی

از نظر جریان کار ملزم به امضاء بوده ام .

نمی‌توانم بیاد آورم :

دو -

سومین شاهد: توانایی

هر کدامین از کارکنان بازداشتگاه

نامحدود بود .

در کشتن

یا نجات دادن

آزاد بودند .

دکتر Flage را کنار دیواره ایستاده دیدم

با اشک در چشمانش

به قطاری لبریز از کودکانی

که به کوره حمل میشدند مینگریست .

به هنگام رد نکردن پرونده‌ی بیمارانی که قبلن انتخاب شده بودند

و در نتیجه نجات آنان از مرگ

برای ممانعت من

هیچ اقدامی نکرد .

پزشک بازداشتگاه ، Flage ، به من نشان داد

که باز شناختن تنها انسان زند .

در میان هزاران انسان دیگر

امکان میداشت .

اوبه من نشان داد

که اگر در آنجا دیگرانی

همانند او بودند

تاثیر گذاردن بر نحوه‌ی کار بازداشتگاه

امکان میداشت .

وکیل مدافع: به عنوان يك پزشك زندانی

آیا توانایی انتخاب

زندگی یامرگ

یا آنچه را که بر سر بیماران شما میامد داشتید.

سومین شاهد: گاه میتوانستم

یک زندگی را نجات دهم .

وکیل مدافع: با اینهمه آیا انتخاب بیمارانی که باید کشته میشدند

ار شما خاسته نشده بود

سومین شاهد: در مورد سهمیه‌ی مورد نیاز

هیچ کاری نمیتوانستم انجام دهم .

این سهمیه توسط قسمت اداری‌ی بازداشتگاه تهیه میشد.

لیکن گاهی تغییر

فهرستها امکان داشت .

وکیل مدافع: به هنگام انتخاب

بین یک بیمار و دیگری

چگونه تصمیم می گرفتید.

سومین شاهد: باید میسنجیدیم

احتمال به سلامت گذراندن

بیماری‌ی کدام یک بیشتر بود.

سپس

مسالهی مشکتر پیش میامد

که کدام یک ازدونفر برای کارهای داخلی زندانیان

مفیدتر میبودند.

وکیل مدافع: آیا کسانی به ویژه ترجیح داده میشدند

سومین شاهد: زندانیانی که از نظر سیاسی فعال بودند

طبیعتن به هم میپیوستند

تا حدی که میتوانستند

یکدیگر را پشتیبانی و کمک میکردند .

از آنجا که من

به جنبش مقاومت داخلی بازداشتگاه متعلق بودم

برای زنده نگاهداشتن دیگر اعضای جنبش

البتہ آنچه می توانستم میکردم .

وکیل مدافع: از جنبش مقاومت

در بازداشتگاه چه کاری برمیامد؟

سومین شاهد: هدف اصلی مقاومت

زنده نگاهداشتن احساس سر بازی‌ی ما بود .

علاوه بر آن

رویدادهای بازداشتگاه را به طور مستند گردآوری میکردیم

و شواهدمان را
در قوطیهای حلیی پنهان میگردیم .
وکیل مدافع: آیا هیچ ارتباطی با گروه جنگجویهای نامنظم
یا وابستگی بی با دنیای خارج داشتید.
سومین شاهد: زندانیان تعیین شده برای کار در کارخانه
گاه میتوانند با گروه جنگجویهای نامنظم
ارتباط برقرار کنند
و آنان میتوانند در باره ی موقعیت جبهه های مختلف
به ما خبرهایی بدهند .
وکیل مدافع: آیا برای شورش مسلحانه در بازداشتگاه
تدارکاتی دیده شد.
سومین شاهد: بعدها در حمل مخفیانه ی دینامیت
به داخل بازداشتگاه موفق شدیم .
وکیل مدافع: آیا بازداشتگاه هرگز از خارج
یا توسط گروه های داخلی مورد حمله قرار گرفت.
سومین شاهد: در آخرین زمستان جنگ
جوخه های مخصوص کار
در کوره ها
شورش کردند.
شورش ناموفق بود .
این تنها کوشش فعال بود .
از خارج
کوششی صورت نگرفت.
وکیل مدافع: آیا هرگز
توسط رابطهایتان کمک خواستید ؟
سومین شاهد: اخبار اوضاع بازداشتگاه
گاه گاه مخفیانه به خارج فرستاده میشد .
وکیل مدافع: از رسیدن این اخبار به خارج
امید چه نتیجه بی داشتید.
سومین شاهد: امیدوار حمله ی هوایی
بر روی اتاقهای گاز بودیم
و امید داشتیم
خطوط راه آهنی که
به داخل بازداشتگاه می آمد
بمباران شود.

وکیل مدافع: هنگامی که دیدید

کاملن تنها رها شده بید
وهر گونه کمک نظامی از شما دریغ شده
چگونه توانستید میل به مقاومت را
زنده نگاه دارید.

سومین شاهد: با توجه به وضع مان

تنها آماده بودن
و از دست ندادن این اندیشه
که روزی خواهد رسید
تا بتوانیم فریاد بر آریم
و بگویم چه دیده ایم
و چه مصائبی بر ما گذشته است
حد کافی میل به مقاومت بود.

وکیل مدافع: با سوگندی که خورده بودید

به عنوان يك پزشك
چگونه آنچه را که می بایست انجام دهید توجیه میکردید.

دادستان: به این سؤال

که وکیل مدافع تنها به خاطر از بین بردن
تفاوت بین شاهد و متهم اقامه نموده است
مترضیم.

متهمین به اراده‌ی خود کشته‌اند.

شاهد مجبور شده است

در مراسم کشتن حضور داشته باشد.

سومین شاهد: ما یلم به سؤال جواب بدهم.

آن زندانیانی که

با موقعیت ممتاز خود در بازداشتگاه

موفق شدند مرگشان را به تاخیر بیا نندازند

لااقل تا حدودی

اربابانشان را شکست داده بودند.

برای نگهداری امکان زنده باقی ماندن

مجبور بودند

خود را سرگرم همکاری و نمود کنند.

در بیمارستان بازداشتگاه

نمونه‌ی روشن از چنین روشی را مشاهده کردم.

بزودی جزو کارکنان پزشك شدم

نه تنها به خاطر وابستگی‌ی حرفه‌ی

بلکه به خاطر همکاری‌ی من

باروش کار بازداشتگاه.

هر زندانی

(از آنان که ممتازترین موقعیتها را داشتند

تا بداندان که میمردند)

بخشی از این روش بود.

تفاوت بین ما و

کارکنان بازداشتگاه

از آنچه ما را از کسانی که در خارج بودند جدا میکرد

کمتر بود

وکیل مدافع: آیا منظور شما این است که بگویید

بین قسمت اداری و زندانیان

تفاهم وجود داشت.

سومین شاهد: وقتی امروزه با مردمی که هرگز در بازداشتگاه نبودند

از تجربه‌های خود سخن میگوییم

همواره درباره‌ی بازداشتگاه

برای آنان چیزی غیر قابل تجسم وجود دارد.

با اینهمه آنان همان مردمی هستند

که در بازداشتگاه زندانی و نگهداری بودند.

از آنجا که تعداد بسیاری از ما

به بازداشتگاه آمدیم

و از آنجا که تعداد آنان که

ما را به بازداشتگاه آوردند نیز بسیار بود

شخص می‌اندیشد آنچه در آن زمان اتفاق افتاد

بایه امروز نیز قابل فهم باشد.

بسیاری از آنان که بنا به سرنوشت باید

نقش زندانی را بازی میکردند

با همان اندیشه‌ها و همان روش تلقی مسائل

آنانی بزرگ شده بودند

که خود را در نقش نگهداری یافتند.

آنان

به ملتی واحد تعلق خاطر یکسان داشتند

به خوشبختی‌اش

و موقعیت‌هایش.

و اگر بنا به سرنوشت

زندانی نبودند

میتوانستند به همان سادگی نگهبان باشند.
میباید این نظر مغرورانه را
که دنیای بازداشتگاه
برای ما غیر قابل درک است به دور افکنیم.
ماه مه ، اجتماع پدیدآورنده‌ای
دولتی را که قادر بود چنین بازداشتگاه‌هایی بیافریند
میشناسیم

نظامی که آنجا حکم فرما بود
نظامی بود که با اساس طبیعت آن آشنا بودیم.
دقیقن به همین علت بود
که توانستیم راه زندگی را
در سرانجام نهایی و منطقی‌اش بیابیم
در جایی که ظالم
میتوانست اختیاراتش را
تا به حدی که هرگز پیش از آن شناخته نشده بود بسط دهد
و مظلوم

مجبور به تسلیم

غبار بارور

استخوانهایش بود.

وکیل مدافع: مانگره‌هایی اینچنین را

به کل مطرود میدانیم

نگره‌هایی که بازتاب

نقطه نظر ایده‌ئولوژیکی

مطلقن منحرفی است.

سومین شاهد: حقیقتی است

بسیاری از زندانیان

که از قطارهای باری به روی سکو

افکنده میشدند

زمان لازم برای درک این را که چه به سرشان میاید
نداشتند.

حیران و بی‌زبان

بر آن تکه راه آخرین گام برمیداشتند

و میگذاشتند کشته شوند

چه که هیچ نمیفهمیدند.

ما قهرمانشان می‌خوانیم

اما مرگشان بیهوده بود

میتوانیم آنان را در مقابلمان ببینیم

میلیونها انسان
روشن شده وسیله‌ی نور افکنها
ایستاده دروغهای نفرینها
و پارس سگها.
امروز دنیای خارج در شکفت است
که آنان چگونه میتوانند
بگذارند اینگونه نابود شوند .
ما

که هنوز با این تصاویر زندگی میکنیم
میدانیم که میلیونها انسان دیگر میتوانند باز ایستند
و برای نابود شدن انتظار کشند
و میدانیم که این نابودی تازه
از آنچه گذشت
پس مؤثرتر خواهد بود .

وکیل مدافع: آیا شاهد

حتا پیش از آن که
به بازداشتگاه اعزام گردد
از نظر سیاسی فعالیتی داشت .

سومین شاهد: بله

این که میدانستیم
چرا آنجا هستیم
نیروی ما بود .
به ما کمک میکرد
شخصیتهایمان را حفظ کنیم .
اما حتا این نیرو
تنها تنی چند راتا لحظهای مرگشان
زنده نگاه داشت
آنان نیز میتوانند درهم شکسته شوند .

هفتمین شاهد: ما ۱۲۰۰ نفر بودیم

که به کوره‌ها فرستاده میشدیم.
زمانی طولانی میبایست انتظار بکشیم
چه که گروهی دیگر
پیش از ما بودند .
اندکی آنسوتر ایستاده بودم .
یک زندانی از کنارم گذشت .

بسیار جوان بود .
به نجوا گفت
از اینجا دور شو .
کفشهایم را برداشتم و رفتم .
از پیچ گذشتم .
زندانی دیگری آنجا بود .
پرسید کجامیروی .
گفتم مرا جواب کردند .
گفت پس بامن بیا .
بنابراین دوباره به بازداشتگاه برگشتم .

وکیل مدافع: به این سادگی بود

میتوانستید به سهولت بروید .
هفتمین شاهد: نمیدانم در مورد دیگران چگونه بود .

من راه افتادم
و به بیمارستان رفتم .
پزشک زندانی از من پرسید
میخواهی زنده بمانی .
گفتم بله .

مدت زمانی در من نگریست
سپس در آنجا جایی برای من یافت .

وکیل مدافع: و بدین ترتیب حتا به رنم مصائب

بازداشتگاه زنده باقی ماندید .

هفتمین شاهد: از بازداشتگاه بیرون آمدم

بله

اما بازداشتگاه هنوز آنجاست .

سه -

قاضی: شاهد

چندین ماه رادر بخش شماره ۱۰ زنان
گذرانده است .

در آنجا آزمایشهای پزشکی
انجام میکرفته .

درباره این آزمایشها چه میتوانید به ما بگویید .

چهارمین شاهد: (ساکت باقی میماند)

قاضی: دادگاه به خوبی میتواند درك کند

که سخن گفتن برای شما دشوار است
و ترجیح می‌دهید ساکت بمانید .
با اینهمه از شما تقاضا میکنیم
در خاطرهای خود جستجو کنید
به قصد یافتن هر چیزی که امکان میدهد
رویدادهایی که امروز در اینجا مطرح است
روشن شود .

چهارمین شاهد: در حدود ۶۰۰ نفر بودیم

پروفسور Clauberg تحقیقات را سرپرستی میکرد .
دیگر پزشکهای بازداشتگاه وظیفه‌ی تهیه‌ی
زندانیانی را که میبایست موضوع آزمایشهای او باشند به‌عهده داشتند .

قاضی: میتوانید آزمایشها را شرح دهید .

چهارمین شاهد: (ساکت باقی میماند)

وکیل مدافع: آیا شاهد از نسیان رنج میبرد .

چهارمین شاهد: از دوران بازداشتگاه تا به حال
بیمار بوده‌ام .

وکیل مدافع: نشانه‌های بیماری‌ی شما چیست؟

چهارمین شاهد: گنگی‌ی ادواری و تهوع .

پیشتر به ناچار در حمام استفراغ میکردم

چه که بوی کلر میداد .

روی لاشه‌ها کلر ریخته میشد .

تحمل اتاقهای قفل‌شده را نمیتوانم .

وکیل مدافع: فراموشی‌ی خاطره چطور .

چهارمین شاهد: میخواهم فراموش کنم

اما آن را مدام میبینم .

میخواهم شماره‌ی روی بازویم محو شود .

در تابستان

هنگامیکه لباس بدون آستین میپوشم

مردم به آن خیره میشوند .

و همواره در چشمانشان همان نگاه رامیبینم .

وکیل مدافع: چگونه نگاهی .

چهارمین شاهد: تمسخر

قاضی: آیا شاهد هنوز احساس میکند تحت تعقیب است .

چهارمین شاهد: (ساکت باقی میماند)

قاضی: شاهد چه آزمایشهایی را

به خاطر می‌آورد .

چهارمین شاهد: آنجا دخترانی بودند

۱۷ یا ۱۸ ساله .

که از میان سالمترین زندانیان

انتخاب شده بودند .

از آنان برای آزمایشهای پرتو X استفاده میشد .

قاضی: میتوانید این آزمایشها را شرح دهید .

چهارمین شاهد: دخترها

در مقابل دستگاه پرتو X قرار داده میشدند .

صفحه‌یی فلزی

به شکم و کپل آنان وصل میگشت .

پرتو X به تخمدان آنان هدایت میشد

و آن را میسوزاند .

در نتیجه بر شکم و کپل آنان

سوختگیها و زخمهایی دردناک پدید می‌آمد .

قاضی: باین دخترها چه میکردند .

چهارمین شاهد: در طول سه‌ماه بعد

چندین بار تحت عمل جراحی قرار میگرفتند .

قاضی: چه نوع عملی .

چهارمین شاهد: تخمدان و غدد تناسلی آنان

برداشته میشد .

قاضی: آیا بیماران میمردند .

چهارمین شاهد: اگر در طول آزمایش نیممردند

به زودی پس از آن میمردند

پس از چند هفته دخترها

به کلی تغییر میکردند .

چون پیرزنان به نظر می‌آمدند .

قاضی: میتوانید

به ما بگویید آیا هیچ يك از متهمین حاضر

در این آزمایشها شرکت داشتند .

چهارمین شاهد: هر روز تمام پزشکها باهم

به بخشهایشان می‌آمدند

به نظر محتمل می‌آمد که حداقل

میدانستند چه میگردد .

وکیل مدافع: ما مصرن به ادعاهایی اینچنین بی‌اساس معترضیم .

تنها این واقعیت که موکلین ما

به‌هنگام وقوع این حوادث در نزدیکی محل حادثه بوده‌اند

به هیچ وجه شریک جرم بودن آنان را ثابت نمیکند.

قاضی : ممکن است شاهد

به ما بگوید چه آزمایشهای دیگری انجام میگرفت.

چهارمین شاهد: (ساکت باقی میماند)

وکیل مدافع : ما معتقدیم

شاهد به علت بیماریی نمایانش قادر نیست

شهادت معتبری در اختیار دادگاه بگذارد .

دادستان : میتوانید

برای دادگاه دیگر آزمایشهایی را

که شخص شاهد بوده بید تشریح کنید.

چهارمین شاهد: برای تزریق مایعی به درون رحم

از لوله‌ای متصل به سرنگ

استفاده میشد.

قاضی : چگونه مایعی بود.

چهارمین شاهد : خمیری از سیمان بود

که مانند درد زایمان میسوزاند و آزار میداد.

زنان فقط میتوانستند

تا میز پرتو X

جایی که عکسبرداری میشد خمیده راه بروند.

قاضی : مقصود از تزریق چه بود .

چهارمین شاهد : جدارهای شیپور رحم به هم میچسبید

تا از بارداری جلوگیری شود.

قاهی : آیا همین بیماران

مکرر تحت آزمایش قرار میگرفتند .

چهارمین شاهد : پس از تزریق خمیر

مایع منقبض کننده‌یی

برای مشاهده با پرتو X تزریق میشد.

آنگاه خمیر

مجدد به داخل رحم تزریق میشد.

این جریان امکان داشت

با فاصله‌های سه تا چهار هفته

چندین بار تکرار شود.

علت بیشتر مرگها

عفونت رحم یا عفونت جدار داخلی معده بود .

هرگز ندیدم در بین دو عمل کسی

ادوات پزشکی را سترون کند .
قاضی: حدس میزنید چه تعدادی از این آزمایشها
انجام میگرفت .

چهارمین شاهد: درشش ماهی که

در بخش شماره ی ۱۰ گذراندم
۴۰۰ آزمایش .

همراه با این آزمایشها
آزمایشهای دیگری

در زمینه ی تلقیح مصنوعی انجام میگرفت .
اگر زنی حامله میشد
و ادار به سقط جنین میگشت .

قاضی: در چه ماهی از بارداری سقط جنین انجام میگرفت .

چهارمین شاهد: در ماه هفتم .

در تمام دوران بارداری

انواع آزمایشهای پرتو X انجام میشد .
پس از سقط جنین

اگر اتفاقن بچه هنوز زنده بود
کشته و پاره پاره اش میکردند .

وکیل مدافع: آیا اظهارات شاهد

بر اساس شایعه هاست

یا بر اساس اطلاعات دست اول .

چهارمین شاهد: من بر مبنای تجزییات شخصی ام سخن میگویم .

وکیل مدافع: پس چه چیز شما را نجات داد .

چهارمین شاهد: تخلیه ی بازداشتگاه .

پیتر وایس

ترجمه ی ژاد

پای صحبت ستر اوینسکی *

Crito: پیشگری که شوکران را به شما میخوراند، از من
خاسته است به شما بگویم سخن بسیار مگویند... سخن گفتن گرایش
آن دارد که در کار کرد زهر دخالت کند. Phaedo.93

پرسنده: هنگامی که تازگی (۱) به اروپا رفته بودید، آقای ستر اوینسکی، شنیدیم که قصد ماندن داشته‌اید.

ستر اوینسکی: قصد یافتن چیزهای بهتری را، در هر حال. وقتی که لس آنجلس را ترک می‌کردم دیگر برای عزیمتی مصممانه بسیار دیر بود. آمیزه‌ی دود و مه مانند پوست گردو شده بود، ولی، در همان زمان، جدا از Radioisotope ها، هوا در هر جای دیگر بهتر می‌نمود، حتی در یک معدن زغال. همچنین زمین لرزه‌ی بزرگی پیش‌بینی شده بود، نه تنها از سوی زلزله شناسها، از سوی جنجالهای حمایت مذهبی هم که داشتند خاور را برای نیایش هزاره‌ی خوشبختی آماده می‌گرداندند و در انتظار گزینش دومین دوران سلطنت مسیح در جایی که از دیدگاه ویرانگری احتمالی ذخیره‌های اتمی یا میکروبی، خود - به - خود مرکزیت یافته است. و آن گاه من همچون کودکی در شیر خار گاه میشدم، ناتوان و بی‌پناه، که بهبودی ناپذیر سرودستم میشکست. پس از زلزله نیز چشم به راه آبخیزی بودند، و از آنجا که چند باران تند می‌تواند بسیاری از شهر را به «زمین‌هان پوک و ریزنده» برگرداند و تخلیه با «هلیکوپتر»

* Igor Fedorovich Stravinsky آهنگساز بزرگ زنده‌ی روس. زاده به ۱۸۸۲ م چون در Oranienbaum، نزدیک سن پترزبورگ. پدر خواننده‌ی اپرا. آغاز آشنایی با موسیقی (نواختن پیانو) ۹ سالگی. تحصیلات: حقوق (پس از دانشگاه به سپارش ریتمسکی کر ساکف موسیقی را زمینه‌ی اصلی‌ی کار خیش ساخت). نخستین کار در موسیقی یک سمفنی، سپس تکه‌هایی برای ارکستر. نخستین باله The Firebird (پرنده‌ی آتشین) در ۱۹۱۰؛ اثری شگرف از دیدگاه تازگی ساخت. ۱۹۱۱: Petrouchka، ۱۹۱۳؛ Le Sacre du Printemps (تقدیس بهاران) در پاریس؛ تنها اثری که به اندازه‌ی سمفنی نهم، شور و احساس انگیزنده است. ۱۹۱۴: اپرایی به نام Nightingale که به ناکامی کشید. ۱۹۱۷: نو نویسی پرده‌های دوم و سوم «هزارستان» و آوردن آن به نام The Song of The Nightingale روی صحنه در حد یک باله. جنگ بزرگ و انقلاب ۱۹۱۷، ستر اوینسکی را از روسیه گریزانند. کارهای دیگر او پس از آن باله‌ی Renard، L'Histoire du Soldat, Pulcimella، که در ۱۹۲۰ اجرا شد. باله‌ی یک پرده‌ی خندستانی Mavra در ۱۹۲۲. The Wedding در ۱۹۲۳. اپرای Odipus Rex، (oratorio - opera) در ۱۹۲۷.

را بایسته بسازد، سیلابی فراگیر نده میتوانست همه‌ی شهر را به دریافرو بشوید. به‌رغم اینها و دیگر مصیبت‌های دررسیده و در راه، هیچ‌کس، تا هنگام باده‌ها و بارندگی‌های نیمه‌زمستان، بر سر آن نبود که وضع ماتمزده‌ی سرزمین را روشن گرداند.

حتا درچنان‌حالی، خطر بزرگ و نزدیک وضع جامعه بود. اثبوه مردم دنبال «سرعت» یا «نیروی زندگی» یا اختراع تازه‌ی «جوانی»، با آرایش‌های ضد قضائیی موهاشان، دور و بر کوچی‌های مراچنان گرفته بودند که حتا «آمبولانسها» - که هرچند دقیقه سوت زنان و باده‌های بالا کشیده که گویی می‌خواهند فرصت آخرین نگاه را از بیمار بحرانی دریغ نکرده باشند، می‌گذرند - ناگزیر بودند راهی دیگر پیدا کنند. و این که به لحاظ کاهش سروصدا دلنشین مینمود، باز مردان مسلح را در یکتاش‌ها چندان زیاد و آشکارا گرد کرد که ساکنان خود را در حالت اشغال یافتند. یابد تر از حالت اشغال، پرتوهای Xenon که تیرگی‌های دوزخی‌آسمانهای ناپاک‌شده‌ی بالا را کاوش میکنند و نمایش فیلمها را گویی به بالا می‌فرستند آدمی را دچار این ذریافت میگردانند که نزدیک بازداشتگاه کار اجباری و یا در خود آن است.

سدهای بلند، به هر حال، وجود دارد. و نه تنها به‌طور مادی و دیدنی، حصارهای يك ملك خصوصی در این پیرامون دست کم، ظاهرن از نمونه‌ی دیوار برلین پیروی کرده‌است. مضافن يك جنگ اجتماعی پیرامون این سدها پرورده میشود، جنگی که میتواند به آسانی تبدیل به تیراندازی گردد، و اندک‌زمانی پیش از این که من آنجا را ترك کنم، هنگامی که پلیس مردی

ستر اوینسکی در این کار به درام کلاسیک باز گشت نمود. دل‌بستگی‌ی نمایشی ابراهه پاره‌های آواز دار بر میگردد، ارکستر در بیشتر آن تنها همگامی‌یی ساده اجرا میکند، با بافتی نرم و درگذرنده و جنبشی تندیس - وار، که واقعن گسترش مایه‌ور ندارد و همچنین، چربیدن بادیها بر زهی‌ها. متن oratorio به لائین و گروه خواننده همه‌مرد. و خلاف پیشینه‌های میان‌رو و آرام، تک آوازا، با آزادی بسیار به کار گرفته شده‌اند.

سال ۱۹۲۷ همچنین سال زایش باله‌ی Apollon Musagete است. باله‌های دیگرش Persephone، ۱۹۳۳، Jeu de Cartes، ۱۹۳۶، Orpheus، ۱۹۴۸، The Rakes Progress، نخست در ۱۹۵۱ در و نیس اجرا شد، همراه با ستایش بسیار.

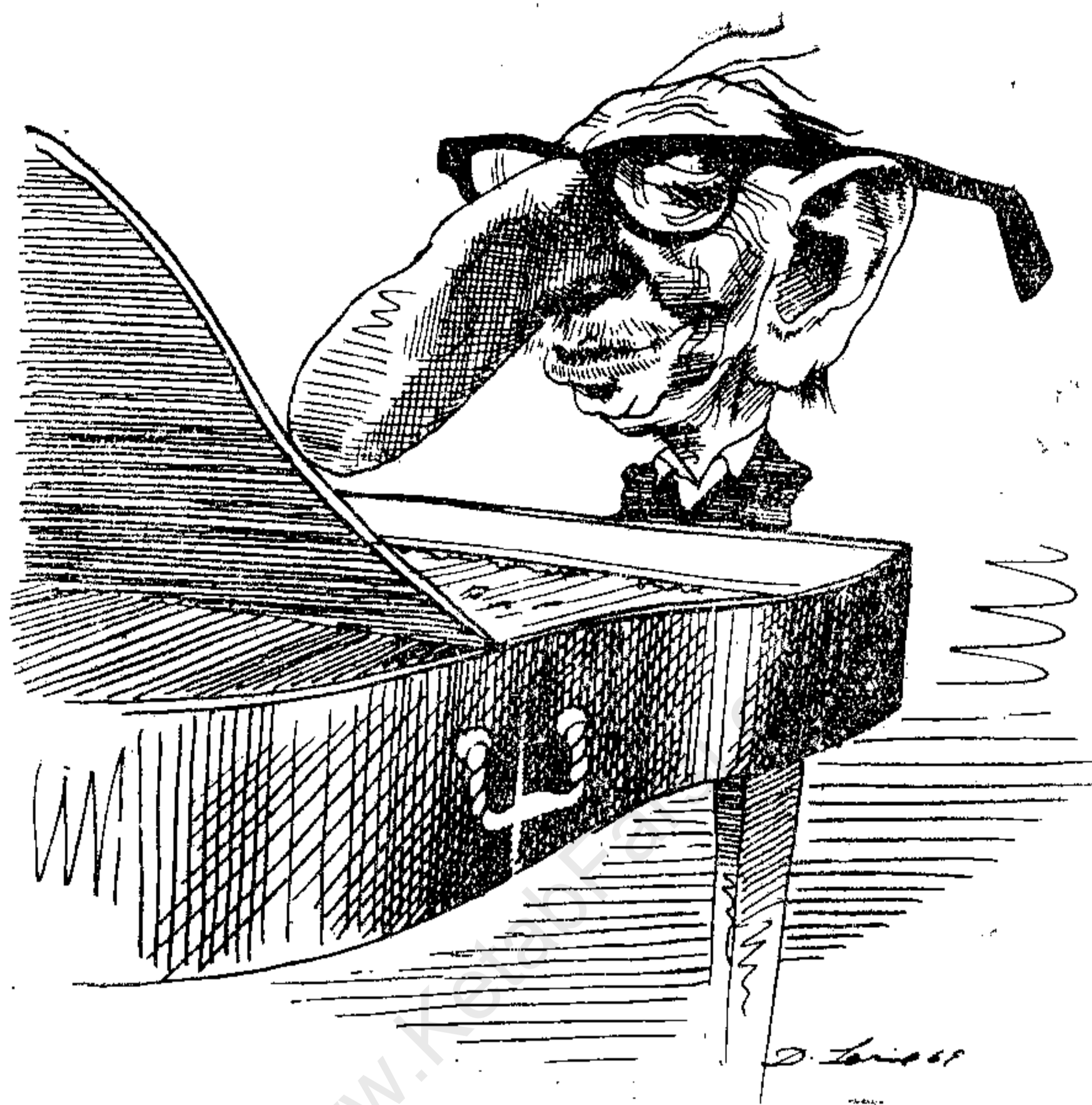
کنار کارهای او برای صحنه، يك سمفنی هم برای آلت‌های بادی از ۱۹۲۰ هست که در ۱۹۴۷ در آن تجدید نظر شد... سمفنی‌یی در سه حرکت ۱۹۴۵. Ebony Concerto for mass. band، ۱۹۴۶، برای گروه خوانندگانی از هر دو جنس و آمیخته و هم ده آلت بادی، ۱۹۴۸... و کارهای گوناگون دیگر برای ارکستر و گروه‌های کوچک و آلت‌های موسیقی. ۱۹۴۰ کوچ به کشورهای متحد و استادیاری در هاروارد.

ستر اوینسکی دو نوشته دارد: زندگینامه‌ی خود نوشت، Chronicles of My Life (ترجمه‌ی انگلیسی: ۱۹۳۶) و Poetics of Music، ۱۹۴۷.

تازه‌ترین کار ستر اوینسکی جور کردن سرودهای Hugo Wolf است برای سازها. کتاب تازه‌یی از او به نام Retrospectives and Conclusions در پایان سال ۶۹ چاپش خواهد شد و نیز سخنرانیهای Charles Eliot Norton درباره‌ی موسیقی، تالیف ستر اوینسکی به زودی در يك ویرایش دوزبانی‌ی سی‌امین سالگرد از نو و با دیباچه‌یی از George Seferis به چاپ میرسد.

گفتگوها هر دو در ۱۹۶۹ انجام یافت. ۱ و ۵.

۱ - پاره‌ی گفتگو که پس از بازگشت از سفر اروپا انجام شده است. (م.)



را در کمتر از سیصد یاردی خانه‌ی من با تیرزد ، همین طور شد. و در همان روزها Legion آمریکا، اردو کشی خود را علیه همسایه‌ی San Diego ی من، استادمارکوس، آغاز کرد ، عملی که من آن را همانند خطاری شناختم ، تا آرامش خود را در باره‌ی جنگ حفظ نمایم و یا این خطر را بر خود بخرم که بامن هم به شیوه‌ی شیکاگوئی رفتار کنند. با اینهمه آخرین تصمیم بر عزیمت از دید گاهی کاملن مغایر اتخاذ شد. دیدگاه ، به سادگی، این بود که ترسی در من ریشه میدواند که يك مقام محلی یا ایالتی سکونت مراد آنجا کشف نماید. این، تقریبین به طور قطع، به اعطای جایزه یا پاداشی کشیده میشد، مانند همانها که در شست و پنج سال گذشته از شهرها، ایالتها، کشورها، کیبوتزها و قبیله‌های دیگر دریافت داشته‌ام، و آئینی را در بر میگرفت . بایک سخنرانی‌های آغازین از سوی ملکه‌ی Long Beach و یا شاید یکی از... پیداست که چیزی هم میبایست داده میشد، و آن من بودم. ناچار از راهی پنهانی که کمتر مورد استفاده قرار میگرفت به نیویورک گریختم و از آنجا به زوریخ.

پرسنده: سوئیس چه کردید آقای ستر اوینسکی؟

ستر اوینسکی: دوستان را دیدم. آنها آمدند تانه تنها مرا ببینند، بلکه پرواسم کنند، هر چند، چنان که گویی مانده‌یی از يك طلسم هستم... در زوربخ قانونی، منظم و آرام، و در آن فاصله که شیفتگی پدید می‌کرد، نه تنها به‌یاد جنبه‌ی «آخرین - لحظه‌های - انگشت شمار - امپراتوری - رم» هالیوود افتادم بل جای هیجان «به امریکا بیا که جنبش آنجاست»، «اشفتگی»ی محوطه‌های دانشگاه (یعنی تانکها، بمبها، جنگهای چریکی) و همه‌ی آنها را نیز خالی کردم، در حقیقت، صدای تفنگ شکارچیها از جنگل نزدیک هتل، دريك بعد ازظهر، چنان مرا به اندوه دوری از Sunset Boulevard دچار گرداند که...

پرسنده: کجاها رفتید آقای ستر اوینسکی؟

ستر اوینسکی: به پاریس، برای دیدن دوستان بیشتر. در راههای Le Nôtre در Chantilly مرتب تا آنجا که میتوانستم راه رفتم و کمتر در راهروهای مهمانخانه... به کنسرت رفتم ولی کمی موزیک جدید از روی نوار گوش کردم که دربر گیرنده‌ی تکه‌های بسیار زیبایی (این روزها موزیک روان بسیار نوشته شده است) بود از Gerard Masson که با او هم آشنا شدم. و، بله، «تقدیس بهاران» را هم دیدم. این شادمانی را دراپرا ترتیب داده بودند، که به «فلی برژ» تعلق داشت.

من به هنگام بحران پولی در پاریس بودم و تضاد میان پیروزی بانکداران بین الملل و شکست کنگاشگران صلح بین الملل سخت متأثرم گرداند. آنچه واقعن برای «سازش ملتها» و یا بهتر بگویم، برای مردمانی که گردانندگان واقعی جهانند اهمیت دارد، میتواند عمل به بار آورد و به بار هم خواهد آورد.

پرسنده: خاندیم که شما با کارکنان تلویزیون فرانسه صحبت کردید ولی آیا تلویزیون هم در آنجا تماشا کردید.

ستر اوینسکی: نه، و باید به همان دلیل باشد که حتا بیمارگونه‌تر از گذشته در اینجا هستم: هرچه به گوشم می‌خورد همان را تکرار میکنم و هرچه بیشتر از مغزم مایه می‌گذارم. اما از آن تاریخ دیگر گونیهایی در شیوه‌های تلویزیون به چشم می‌خورد. یکی نماهای درشت (close-up) از مردگان و میرندگان رویدادها و قربانیهای جنایت (محلی وهم از بیافرا و وییت نام) که پاره‌یی از برنامه شده است.

دیگری که نمیتوانم توصیف کنم، اما در اعلامیه‌ی دیروز (۲) از سوی مفسری چند رنگ... نشان داده شد که «هرچند وضع جنرال آیزنهاور بهتر شده است، نقشه‌هایی برای تشییع جنازه‌ی او در دست میباشد.»

قطعن تلویزیون چیزهایی بیشتر از آنچه که بدبختانه خدایی قلمداد میشوند عرضه میدارد... لیکن آگهی‌های چیره بر آن، چنین دلالت دارند که جامعه‌یی برکنار از پلیدیها و برکنار از بویها و برکنار از ناراحتیها هدف نهایی تمدن به شمار است. این هدفها که بسنده نمی‌مایند در هر حال باید نزدیک به برآورده شدن باشند... «شگردشناسی نیازمندیهای دورغین» اکنون، به خود طبیعت روی آورده است و آن را زیر بارانی از بی‌برگ‌کننده‌ها

و برهنه‌کننده‌ها و خشک‌کننده‌ها و بی‌بوکننده‌ها... قرار داده. تاتری در باره‌ی آدم در برهنگی معاصر ناگزیر است که حتا بهشت را، بدون يك برگ، و تنها بایکدانه سیب به نمایش درآورد. اکنون، همچنین، نیازمندیهای کیفی و کفاره آمیز دیوانگی بهداشتی منزله طلب، انتظاری برای مصیبتی جهانی در آلودگی ستاره‌های دیگر با اجسام آلی زیرزمینی و آلودگی ستاره‌ی خودمان با تخمه‌های میکروبی ماه بیار می‌آورد. و این مرا به یاد برنامه‌ی تلویزیون به‌هنگام بازگشتم می‌اندازد، نمایش فضایی عید میلاد مسیح که شگردشناسی فضایی را با سفر پیدایش تورات هماهنگی میبخشید.

وقتی برنامه‌ی فضایی به‌ما اطمینان میداد که سهمرد فضایی به رهبری «زمین‌تاب» به‌خاندن انجیل برای زمینهای سبت نگهدار پرداخته‌اند «کپسول» فضاپیما، درحقیقت، خود به‌مباحثه‌ی در باره‌ی فلسفه‌ی علل غایی برگشت داده شده بود، و گویی این نگرانی را داشتند که مبادا مدار وسیعتری باحیثیت بیشتر برای خاندن «سرمایه» در سالگرد زایش مارکس در نظر گرفته شده باشد.

پرسنده: دوستان اروپائی شما در باره‌ی انتخابات ما چه میندیشیدند؟

ستر اوینسکی: آنها به من گفتند که نمیتوانستند چهره‌ی رئیس جمهور تازه را روی Mount Rushmore مجسم بسازند و این تنها در اثر موانع پیکرسازی نبود. و پاره‌ی از آنها می‌پرسیدند باوجود این که دستگاههای محاسبه‌ی افکار عمومی اکنون چنین عاقلانه قابل اعتقاد است، و در حقیقت کار (انتخابات) را انجام میدهد، آیا به گرفتن آراء واقعی مردم نیازی هست... مطمئنم انتخاب از طریق بررسی افکار عمومی، این پندار را که فرد یا هیات سیاسی با انداختن يك رای در صندوق و اعلام برنده به عنوان برگزیده‌ی مردم، آزادی و حقوق مردمسالاری خود را اعمال مینماید، از میان نمیرد... قانونگذارهای دلبسته سرمایه گذاشته شاید يك داستان کهنه باشد، لیکن پاره‌ی از زمینه‌ها که اکنون ناگزیر از اداره‌ی آنها هستند. آینده‌ی علمی و تنظیم آن در مرزهای قابل سنجش - بیم‌دهنده تازه است. رشته‌ی genetics (پیدایش) را در نظر بگیریم با نیروی بیپایانش و زمان کوتاه بد بختی‌ها از روی نمودار. نیز چنین بیانگاری که کمیته‌های تازه بهبود - نژاد انسانگرا، باحسن نیت و مسئول باشند و این که بتوان ماموریت از میان برداشتن بیماری قند، شکافتگی دهان، لکنت زبان، کوری رنگها یا کری را به آنان واگذارد. اما بیماران روانی را چه میشود کرد...

نوعی تسلا از راه این اطمینان فراچنگ می‌آید که اداره‌ی علم وسیله‌ی دانشمندان حتا کار را خرابتر میگرداند. درکنگره‌ی تازه‌ی دانشمندان genetics در توکیو گفتگویی میان آمد که آیا علم میتواند به مرزهای اخلاقی مقید گردد... یکی از دانشمندان که گرایشهای اخلاقی داشت گفت «هرچند انسان از مالکول پدید آمده خودش يك مالکول نیست» و همکارهماهنگش افزود که «تکامل هر نوع قطعه تاحدودی زیاد تحت تاثیر وجود انسان قرار میگیرد...» اما اینها علوم عالیست، که هنوز در این لحظه بدن عمل نشده است. آنچه که امروز با موارد عملی، مثلن با پیوند پاره‌های سی - و پنجگانه‌ی بدن وابستگی دارد چیست؟ (چه آسایشی دارد سالخوردگی و رهایی از این نوع باغبانها!) آیا این دستگاههای بایستی عمر برای دارنده و بینوا یکسان تامین میگردد... و با چه وسیله‌ی دهندگان یافت خواهند گردید؟ آسان

میری در بیماریهای دشوار؟ بازار سیاه بریدن اندام؟ ربودن بدن (آنها که هنوز زنده اند) ؟

پرسنده : نظر دوستان شما در باره ی جدایی طلبان سیاه‌ماچه بود ؟

ستر اوینسکی : من هنوز عقاید خودم را روشن نکرده‌ام . آقای Bond میگوید: «اکنون تنها سیاهان هستند و آنها که دوستشان ندارند.» اما این نادرست است و کمکی نمیرساند. البته آنها شخصیت های مانی - گرایی هستند لیکن ابلهی شان ، جدا از موسیقی‌یی که ساز کرده‌اند ، میتواند بر فرهنگ سفید خرده گیری کند . . .

و از آنجا که نمیتوانم مطمئن باشم که این مساله حائز اهمیت است، منم مانند آقای بند با فصاحت میگویم که مردی که نزدیک خانه‌ی من تیر خورد سیاه بود . با این همه ریشه‌ی جنایت مرد سیاه تا اندازه‌ی در نامساویهاییست که چنان وضعی پدید میکند . این نکته در چشم نزدیک بین و بهره‌شده‌ی قانون ارتباطی باقضیه ندارد . . .

تیر اندازی نتیجه‌ی يك دزدی کوچک بود . اما آیا کشتن لازم بود ؟ آیا پلیس لس آنجلس به علت تخصص زیاد در نگاهداری نظامی خاص کمتر در زمینه‌ی تیراندازی به هدفهای معین تمرین کرده است ؟ نظام مورد نظرم ، پخش نکردن ثروت است ، سپاس به پناهگاههای مالیاتی و امتیازهای دیگر که بدان وسیله توانگران قادرند کمتر از راننده‌هایشان مالیات پردازند - که دلیلیست براین که بردارائی و نه بردرآمد باید مالیات بست، که چرا ما به يك مالیات Onassis و Rockefeller و... و يك مالیاتی که ممکن - نباشد - از - سوراخ - سوزن - بگذرد ، نیازمندیم .

حل مساله‌ی نژاد - گرایی با (دانش) genetics است ، اما من دیگر درسهای Mendel و یا این را که آیا گداز و آمیزه زود فراچنگ میاید یا پس از يك فترت دراز در هم آمیختگی جنسی به یاد نمیآورم ، میدانم در آن وقت نژادگرایی ناپدید خواهد گردید یا اگر بشود آن گاه بدین صورت خواهد بود:

... سوگند میخورم که زیبایی خود سیاه است ، وهمه‌ی آنچه که به دروغ میگویند در چهره‌ی تو نیست .

۲

پرسنده : موسیقیدان معاصر چگونه باید گفته‌ی Mendelssohn را تفسیر نماید؛ و آنچه که يك قطعه‌ی موسیقی بیان میکند فکری بسیار مبهم نیست که به کلمات در نیاید، بلکه فکریست بسیار دقیق .

ستر اوینسکی : او ممکن بود بگوید موسیقی ، نظامی - یا چندین نظام بمانند و قیاس ناپذیر است، زیرا آن بیشتر يك بابل (۳) است تا يك زبان همگانی . و اگر او چنان

۳ - کلمه‌ی عبری، در تورات شهریست در Shinar که فرزندان نوح کوشیدند برجی در آن بسازند که به آسمان برسد: خداوند سازندگان برج را برای این گمان مجازات نمود و آنان را از ساختن برج بازداشت بدین وسیله که باعث گردید ناگهان به زبانهای مختلف سخن بگویند طوری که نمیتوانستند همدیگر را دریابند . «و تمام جهان را يك زبان و يك لغت بود * و واقع شد که چون از مشرق کوچ میکردند همواره‌ی در زمین شعار یافتند و در آنجا سکنا گرفتند * ... و گفتند بیایید شهری برای خود بنا نهیم و برجی را که سرش به آسمان برسد * ... و خداوند نزول نمود تا شهر و برجی را که بنی آدم بنا میکردند ملاحظه نماید * و خداوند

گفته بود، ممکن بود بیفرایند بنیاد درک و دریافت (از آنجا که موسیقی چیزی نیست که با اعلامتهای مفهوم ثبت شده باشد) گمانی از پیش، درونی و غریزی است. مشکل روشن ساختن و دریافتن مبانی، گوهر و مرزهای معرفت (epistemology)، به این ترتیب در مورد موسیقی نیز همان است که در زبان. شیوهی معرفت، دریافتنی است اما خصوصی نیست، وابستهی، به کار برندگان دیگر است...

ولی آیا «او» با گفتن آن، نخست به فلسفه‌ی صوری و نفی واقعیات (Nominalism) گراییده است؟ جامعه‌شناسی موسیقی - دوسوپوستگی‌های موسیقی و همه‌ی زندگی - تا امروز به وجود نیامده است، لیکن بررسیهایی در زمینه‌های تخصصی - در روانکاوی، مثلن آنجا که بیمارانی که به هیچ پیوستگی یا رابطه‌ی زبانی تن در نمیدهند (به هیچ رابطه‌ی زبانی اعتماد ندارند؟) هم به موسیقی پاسخ میدهند و هم در آن شرکت میجویند - به اثبات میرساند که موسیقی در زمینه‌های از دوسوپوستگی، درک و دریافت میگردد.

پس آیا دنیای Quartet های بتهون بیرون موسیقی وجود دارد، و آیا ممکن است یک نظام بازتابنده (Reflective) میان ساخت زبان موسیقی و ساخت جهان پدیدهی باز شناخت. نه برای نخستین ولی برای دومین، خوب، آری، شاید، بر حسب اتفاق.

اما، در هر حال، موسیقی Quartet ها و The Magic Flute با اهمیت درونی مفروضی به هوشیاری و دل آگاهی انسان در فراسوی اصل التذاتی آهنگهای Divertimento پیوستگی دارد و در همان حال به آن وابسته و استوار است.

باور داشت شخصی دیگر من این است که Quartet ها، اعلامیه‌ی از حقوق بشرند و اعلامیه‌ی آشوبگر و انگیزنده، به مفهوم افلاتونی براندازندگی هنر...

مفهومی عالی از آزادی در Quartet ها تجسم یافته است، در برگیرنده و هم فراسوی آنچه که منظور خود بتهون بود، به هنگامی که (به شاهزاده Gailtzin) نوشت موسیقی او میتواند «بشر رنج دیده را کمک نماید». آنها معیاری از بشر هستند (من به شخصیت‌های فوق بشری، استاد Puccetti می‌آید) و پاره‌ی از توصیف گوهر انسان، و وجود آنها تضمینی است.

پرسنده: چرا The Magic Flute، حتماً اگر فرض کنیم منظور شما این است که آن را به موسیقی محدود سازید؟

ستر و اینسکی: آیا میتوان آن را به موسیقی محدود ساخت؟ من خودم به تمامیت

گفت همانا قوم یکی ست و جمیع ایشان را يك زبان و این کار را شروع کرده‌اند و الان هیچ کاری که قصد آن بکنند از ایشان ممتنع نخواهد شد * اکنون نازل شویم و زبان ایشان را در آنجا مشوش سازیم تا سخن یکدیگر را نفهمند * پس خداوند ایشان را بر روی تمام زمین پراکنده ساخت و از بنای شهر بازماندند * از آن سبب آنجا را بابل نامیدند زیرا که در آنجا خداوند لغت تمامی اهل جهان را مشوش ساخت و... (عهد عتیق، پیدایش، ۱۱ - ۱ تا ۱۰)

و به این ترتیب بابل به جیم در هم آمیختگی صداهای و زبانها و... هم آمده است. (م.)

اعتقاد دارم. بی‌هیچ تردید Magic به موسیقی محدود شده است، درحالی که مفهوم اخلاقی-تمامیتی که من به آن اعتقاد دارم- به دشواری ارزش آن را دارد که جدا از آن، اگر بشود، بر زبان آورده شود. و هنوز موسیقی «جداسر» نیست و نه «خالص». درحقیقت چنین به نظر می‌رسد که مفهوم عامدانه‌ی اپرا، پیروزی‌ی زندگی بر مرگ، گاه به گاه در ژرفاهای موسیقی وارونه می‌شود؛ در رژه‌ی دلیرانه‌ی کوچک موسیقی از میان دروازه‌های مرگ، مثلن، فلوت دروازه‌بان را به بازماندن از اعدام افسون می‌کند، لیکن تکه‌ی (موسیقی) همچنان «مارش» سپردن به گور است.

در بسیاری از موسیقی‌های دیگر نیز مرگ درست زیر رویه است، به ویژه در موسیقی Pamina، و در C-minor بزرگ آهنگ گروهی (Fugato-Chorale)، که به شیوه‌ی در نوشتن Eroica بی این که اراده‌ی نیرومند بتهون، خود را نشان دهد، به کار رفته است، بالهای فرشته‌ی ترسناک نزدیک‌تر از آنند که هرگز در موسیقی بوده‌اند.

سرزمین تمثیلی Masonic مزارت، دست کم برای من و نه تنها از دیدگاه موزیک، کشوری بسیار فریبنده‌تر مینماید از کشورهای Dixhuitième Establishment در اپراهای دیگرش. آن اخلاق دست‌گشاده تراست، به این دلیل یا آن دلیل زمینه‌ی نمایی، گشادگی پهن‌اوردتری دارد، و شاید تا اندازه‌ی به لحاظ فرازآوردن تازه و گوناگون (عوامل) مذهبی، عرفانی و غیر طبیعی. در حقیقت پیشبردها و پیروزیهای بزرگتر اپرا دقیقن در تمامیت آن نهفته است، در یگانگی احساس که همه‌ی موسیقی را از گروه خاندان مقدس و افسونهای جادویی تا قطعه‌هایی که برای دوخواننده یا نوازنده (duet) ساخته‌اند... در هم آغشته می‌کند.

برخلاف Don Giovanni اپرا در برگیرنده‌ی هیچ صحنه‌ی استنش یافته نیست، ولی از یکی هم «تهی» نمیباشد (آن هم چنین در برگیرنده یا تهی از چیزی خستگی آور در سنجش با Masetto نیست). از سوی دیگر، مزارت صرفه‌جو تر و تند جنبش تر از همیشه است، صحنه را برای آخرین چشم‌انداز، مثلن با يك فرازتک، آماده میگرداند. وسایل ساده تر، پیوسته، موثرترند، مانند نیرنگ پیوستگی «دروغین» که در همه‌ی موسیقی‌های او پیش میاید، و هنوز... در اینجا چنانکه گویی برای نخستین بار...

پرسنده: گرایش‌های برجسته‌ی امروز در موسیقی که از گرایش‌های ده سال پیش، به هنگامی که شما می‌گفتید Boulez و Stockhausen نمایندگان آن هستند، باز شناخته می‌شوند، کدامند.

ستر و اینسکی: خوب، آن دو نام هنوز پرهیز ناپذیر پهلوی یکدیگر هستند، و ستاکهوزن هنوز در ستیغ Nouvelle Vague. در حقیقت بیشتر شور زمان، یا از سوی خود او به وجود آورد شد و یا به تندی زیر بال و پر او قرار گرفت. شوری که برای از نوبه کار گرفتن «کلاسیک‌ها» پدید شد، وسیله‌ای Hymnen او همه‌جا پراکند و آن دیگری برای صداهای ادامه یافته وسیله‌ی Stimmung او... خطوط اصلی بسیاری از تازه آوریهای دیگر ستاکهوزن در «کنسرت‌های» خود او قرار گرفته‌اند...

دستگیرترین نمودار سنجش برای آغاز تا پایان ده سال، در کار هیچ آهنگسازی پدیدار نمیگردد، بلکه باید در وضع و چگونگی موسیقی الکترونیک جستجو شود. این موسیقی از آن زمان به بعد راه را از یک گوشه‌ی آزمایشی به مرکز باز کرده است، از کنسرت‌هایی برای همکاران سخت‌آموخته به فیلم‌های نرم و ساده‌ی چون Candy. به دانشگاه راه یافته و آنرا فتح کرده است.

موسیقیدان جوان اکنون درجه‌ی خود را در شگردشناسی دستگاه‌های حساب دریافت میکند و چنان عادی به کارروی Moog خودش یا دستگاه کوچک سازنده Mini-synthesizer میپردازد که در روزگار من دانشنامه‌ی خود را در رشته‌ی دم‌گیری وهم‌آهنکی (به فرهنگ نگاه کنید) میگرفت و به کار روی پیانو میپرداخت.

و اما موسیقی زنده‌ی تازه در این ده سال، تلاش بزرگ نیرومند میان دو مکتب «از پیش مقرر شده» (Pre-ordained) و «سرسپردگان بخت» (Lottery) بوده است، هرچند، تا آنجا که به شنونده‌ی عادی وابسته است، این کشایش سرانجام به «پاتی» انجامید و این که اختلافها چگونه در دو قطب گردیده بودند تنها خاندان «نت» و آشنایان از آن آگاهی داشتند... شاید پیشرفت یا دست‌کم اختراعی در شگردهای تازه برای حرکت صوت در فضا از سوی ناآشنایان کشف شده باشد...

بر حسب اتفاق، یا نه حتا چنان اتفاقی، این هم پیشرفتی شناخته‌شده که سرانجام، زودگذری نیز همچون هدفی اعلام گردد. و این امر که به سادگی نمودی از ضرورت به نظر رسید، تولید را افزایش بخشید تا آن حد که سازنده میتواند هر نمونه‌ی تازه را به جایگاه اتمبیل‌های کار کرده گسیل بدارد، حتا پیش از این که یکبار پیرامون ساختمان گردانده شده باشد.

پرسنده: آیا توانستید مباحثه‌ی Boulez Liebermann را در باره‌ی وضع کنونی اپرا بخانید، یا نامه‌ی Ezra Laderman را در Times در باره‌ی کمبودهای تلاش آمریکا ئیها در این زمینه.

ستراوینسکی: بوله چنان خشنود گرداننده به هدفهای خیش یورش آورد که من هرچه بیشتر درینم از آن بود که چرا در عرضه کردن نمونه‌های اپرای ضروری امروز از دیدگاه خودش بی‌میل است. اما در حالی که همه‌ی اپراهای معاصر را، مگر آنچه به Berg تعلق دارد، مردود میشناسد، لدرمن حتا مساله‌ی ارزش‌ها را عنوان نکرد. اپراهای امریکایی باید اجرا بشود از آن که نوشته شده اند و امریکائی هستند. و در آنجا که سازندگان اپرا حتا بیشتر از دیگر آهنگسازان به کمک نیاز دارند و امریکائیها بیشتر از اروپائیها، کی مخالفت خواهد کرد؟ مگر این که پرسیم نکته چیست؟...

پرسنده: شنوندگان موسیقی امروز چگونه باشند و شنوندگان موسیقی در سالهای زودتر شما سنجیده میشوند؟

ستراوینسکی: پرسش قابل اندازه‌گیری نیست، و به هر حال، در حد سالخورده‌ترین شنونده‌ی زنده، من به دشواری میتوانم از سوی شنوندگان جوان سخن بدارم.

پرسنده: پس سنجش‌پذیرها کدامند؟

ستراوینسکی: در جوانی من موسیقی تازه از میان ترادادها و به انعکاس آنها

پدید می‌آید، در حالی که امروز گویی همان اندازه از نیازمندیهای اجتماعی سرچشمه می‌گیرد که از نیازمندیهای درونی هنرمندان ...

وضع موسیقی جدید در حد يك مقوله، سنجش ناپذیر دیگری است. موسیقی در سالهای نخستین من هیچ نداشت، درحقیقت به عنوان يك مقوله با آن مخالفت می‌ورزید و اغلب با دشمنی واقعی. لیکن ناکامی‌های آهنگسازان نسل من، دست کم، آنان را از سوداگری روی کامیابی باز میداشت و ناکامیهای ما کوئی آرامتر و بی‌آزارتر از پیروزیهای دست اول و خودکاری است که این روزها تازه رسیده‌ها را با سپردنشان به مرگ از میان بر میدارد. ...

۳

پرسنده: آقای ستر اوینسکی سالهای بالای هشتاد را چگونه با سالهای پایین‌ترش مقایسه میکنید.

ستر اوینسکی: به شیوه‌ی بسیار ناخشنودکننده. من شاید همچون «بزغاله» بی در برابر مردی چون برتراند راسل به چشم آیم، و درحقیقت پس از آن دانای مخوف من بسیار شمالی به نظر نمایم. با این همه، هشتاد و هفت سال را میتوان همچون بیماری درمان ناپذیری احساس کرد، چنان که همان طور هم هست. در این دوره‌ی زندگی، پیکر آدمی و آنچه که شکفت و هوس آلود، تندرستی نامیده میشود بسیار پراهمیت است.

عادتهای مکانیکی گذشته‌ی بدن باید از سوی مغز برنامه پیدا کنند و گاه حتا ساده‌ترین جنبش اندام را باید از راه مغز اجرا نمود. این پارهای از دلیل آن است که چرا از ما ولگردی ساخته نیست و فقط (چون کودکان) تاتی میکنم - در پایان همانند آغاز چنان که به تازگی هنگامی که میخاستم با دختر - دو ساله، نبره‌ام، عکس بگیرم به اندیشه‌ام آمد. و این تنها «معرفت سنی»ی مطمئنی است که میتوانم ابلاغ کنم.

افزاد سنجش لذتهای من، که در سالهای پائین‌تر هشتاد و اند چنان کوچک بود، اکنون بیشتر در خود فرو رفته است و درحالی که عادت اپیکوری یگانه‌ی آسیب ندیده‌ی من، آن عادت آبگونی، تقریباً به طور کامل از دست رفته، هر وسیله مگر خوراندی بالوله به کار گرفته شد تا مگر یار ویران شده‌ی يك روز آن عادت، یعنی خوراك، را از نوزنده کنند. به من میگویند، خشنودیهای دیگری را جستجو کن و یکی از آنها که بسیار صمیمانه در طلب آن بوده‌ام خشنودی زنده ماندن تا پیدایی درمانهای آنهاست. میدانم که این روستایی و ساده‌اندیشی است، اما من در روزگار پزشکی زیستم و پیر شدم که انتظار دریافت دستمزد یا پاداشی انسانی از خانه هر بیمار را نداشتند یا از ناتوانها نمیخواستند که بیماری خود را تشخیص دهند.

چندی پیش یکی از بیماریهای خودم را درست تشخیص ندادم و پزشکان نیز که نتوانسته بودند آن را طبقه‌بندی کنند، دنبال بررسیهای خود رفتند، چنان که گویی آنچه در جستجویش بودند این بود که کشتن من نیز به اندازه‌ی راسپوتین دشوار هست یا نه.

دردهای سخت‌تر دردهای روانی است - یعنی «سودا و افسردگی»... اما درد، در هر حال و از هر سرچشمه که باشد، به زودی چیزی میشود که آدم سخت به آن باور می‌آورد. یکی از

دردهای منظم تر من برآمد سنجش بازده اندک کار کنونیم حتا با بازده سالهای میانین شست و انداست که خود به هیچ روی سرشار نبود. هم چنین از تهی شدن ناگهانی حافظه رنج میبرم؛ این همانند گام برداشتن شبانه در مهمانخانه‌ی دوردستی است که خود نمیدانید در کجا بید. و حافظه‌ام مرا ریشخند میکند؛ درحالی که نمیتوانم نشانی درست حادثه‌ی را از یکماه پیش در آن پیدا کنم، و درحالی که روز گذشته ابهام آمیز شده و یک هفته پیش بخار گردیده است، مقداری زیاد از آنچه که سه چهارم سده پیش از این، بر روی آن کنده شده، گویی برنگ زبان است. این نارساییهای حافظه رنج آورتر از نیروی کاهش یافته‌ی موتور مینماید، اتمبیلی که بایک سیلندر کار میکند و اندکی بنزین، اما دستگاه انتقال آن درست است.

ممکن است گذشته، از طریق بالا آوردنهای ناگهانی حافظه که در اثر یاد آوری وانگیزش لحظه‌های تاریخی سرگردانی یا پریشانی در پیرها دست میدهد، دوباره زنده شود. من باید، در یکی از بعد از ظهرهای پائیز گذشته، در Lucerne در چنان حالت آشفته‌ی بوده باشم از آن که به نظرم آمد از نو وارد منطقه‌ی زمانی‌ی پیشتری شده بودم. باید بگویم که آشناییهای نیرومند بچگانه‌ی باشم دارم و این که دیگر گونیهای نقشه‌ی امروز آن نسبتن اندک است. اسبها و اتوبوسهای تفریحی، البته، جمع آوری شده‌اند و پلیس رفت و آمد، اکنون زنده‌ی جوان هستند... لیکن گلهای پای پنجره‌ها، غوهایی که به آرامی کنار ساحل راه میرفتند، سقفهای برف گرفته... و بسیاری دیگر یکسره دست نخورده مانده‌اند.

زمان فریبنده، میان همه‌ی آن جاها، به هنگام بازدید از خانه‌ی بیلاقی و اگنر در Trieb schen سراغم آمد. خود اتاقها، تندیس چینی‌ی ابله-پنجره‌های کمر بندی، و برآمدگی‌ی بالای آنها... خانه‌های روستایی‌ی روس را که در جوانی میشناختم و از میان آنها به دریاچه مینگرستم به یاد آوردم... و در حالی که هیچ صدایی به گوشم نمیخورد مگر از آن باد... به یک بعد از ظهر همانند پیشتر از آن کشانده شدم در اولین تعطیل در سویس، چهار پنجم یک سده قبل. آن روز از گردش با پدرم باز می‌گشتم و همچنان که وارد تالار همگانی‌ی مهمانخانه، r Hof Schweize، میشدیم، پدرم گفت به سوی خانم زیبای نگاه کنم که الیزابت، همسر امپراتور اتریش بود. و گفت گمان دارد چون زمانی دراز از Mayerling نگذشته بلکه چنان اندوهناک است. تصویر همسر امپراتور، تصویر پدرم و تالار، همان اندازه در ذهنم واقعی و روشن بود که تصویر خانه‌ی بیلاقی‌ی و اگنر که واقعا در آن ایستاده بودم.

آیا من آن صحنه را، در حقیقت، به علت حرف پدرم به یاد آوردم که هم برای رنجهای خود به عاریت گرفته بودم؟ «اندوه» من، پیوسته اندیشیده‌ام، نتیجه‌ی دوری‌ی پدرم و ابراز نکردن محبت از طرف مادرم بود. هنگامی که برادر بزرگتر ناگهان مرد و مادرم احساس خودش را در قبال (مرگ) او به من ابراز نمود و پدرم از دوری‌ی خود نکاست تصمیم گرفتیم... که یک روز «نشانشان» بدهم. ولی اکنون که آن یک روز آمده و رفته بود و هیچ کس نمانده است که نشان دادن به او مفهومی داشته باشد چه چیز برای نشان دادن میماند...

وقتی به زمان حال برگشتم.. از تریبچن برای جای به مهمانخانه‌ی Schwann رفتم (در ۱۸۹۰ به گمانم جای و ratafia بود، نوشابه‌یی از مغز بادام و هسته‌ی آلوبالو... نشسته در آنجا - که واگنر، ساعت به دست اجرای نخستین hohengrin را در Weimar تعقیب میکرد - فکر کردم غیرممکن است کودکی من چنان دور باشد و غیرممکن است دنیای احساس به جز در درون من خاموش شده باشد. با این همه نه چنان دور بلکه چه نزدیک و چه واقعی و چه زود، آن پرسشی که در پاسخ آن همانند hohengrin من خود باید ناپدید گردم.

پرسنده : خوب است (۴) که شما را دوباره تندرست و در گردش میبینیم ، آقای ستر اوینسکی .

ستر اوینسکی : سپاس . اما زیاد هم در گردش نیستم . مسالهی رفتن از محلی به محل دیگر یکی از علل ترك نیویورک بود . از آن جا که خیابانهای نیویورک بیشتر همانند تکه زمینهای «پارکینگ» شده تا راههای رفت و آمد ، و از آنجا که من دیگر نمیتوانم تنها به راه پیمایی و گردش پردازم و فقط در فاصله های بسیار کوتاهی آزادم میگذارند ، عملن در مهمانخانه ام حبس شده بودم . يك تخت روان یا صندلی چرخدار تنها وسیله‌ی بردن من ، دست کم ، به مرکز شهر بود .

اگر جز این بود ، در نیویورک میماندم . شهری چنان پاکیزه . و هرکس آن سان مؤدب و دوست داشتنی . و هر چه بیشتر از آن ساختمانهای پیوسته‌ی آسمان پرکن . و دانشجوها که آن همه چیزهای سودمند درباره‌ی مواد منفجره و آتش افروزی و سنگربندی توی کوچه ها یاد میگیرند . و همه‌ی نامزدهای شهرداری که به آدم دلگرمی و اعتماد فرو میدهند ، آقای Mailer نامزد شهرداری من بود . شهر باید جدا شود و از نو به عنوان ایالت پنجاه و دوم ملحق گردد - به دنبال ماه ، که البته ، ایالت پنجاه و یکم است .

من برای چند هفته به لس آنجلس برگشتم ، اگرچه نمیدانستم چنانچه چند دقیقه‌ی دیگر چگونه به پایان خواهد رسید .

بانوان راهنمای هوا پیمایان روح انقلابی ، (انقلاب ۱۷۷۶) جامه برتن کرده بودند ، لیکن راه هوایی - بر فراز یوتا ، جایی که سال گذشته هزار هاگوسفند را گاز... کشت ؛ و Smithereens ، نوادا ، جایی که انفجارهای اتمی اکنون با یکه‌ی دهها کیلو تن اندازه گرفته میشود ؛ و کالیفرنیا ، که مواد سمی برای پاک کردن غله به کار برده میشود - جنگهای پسین و جنگهای آینده بیشتری را به یاد ما آورد . اعصاب در لس آنجلس نیز خراب میشود ، که نیازی به افزودن آن ندارم ، اما پیداست که به علتهای «طبیعی» و نه زیان آور .

پرسنده : در Exurbia چه کردید ، آقای ستر اوینسکی ؟

ستر اوینسکی : زندگی خطرناکی . دو بار برای آزمایش به بیمارستان بردندم و چنان که میدانید این کار چه مخاطره آمیز است ! بار دوم ، اتفاقن ، از من پرسیده شد ،

آیا «کلیسای ارتدکس روس» که در يك کارت ثبت نام قبلی من به نشانه‌ی «ترجیح پیشین دینی» دیده شده، بدان معنی است که من یهودی‌ام. توضیح دادم که وضع لزومن چنین نیست و افزودم که شعبه‌ی از این مؤسسه در همان کوچه، دو دستگاه ساختمانی بالاتر، قرار دارد، که آگاهی‌ی سودمندی می‌بود، هر گاه، چنان که محتمل به نظر می‌آید، کار را بد از بد تر نمی‌کرد. بنابراین از من دعوت شد تا به عنوان يك کاتولیک ثبت نام کنم، و من مقاومت کردم... سرانجام نامم را زیر عنوان «U» (مجهول) گذاردند، زیرا حسابگر تنها می‌تواند برای پرستارها، کاتولیکها و یهود برنامه بگذارد.»

بیماری‌ی واگیر کشتار نیز خطرناک بود. با این همه و در عین حال به دشواری می‌توان از ستایش شیوه‌ی که مردم هالیوود بدان وسیله بیشترین سود را از کشتار هایشان می‌برند خود داری نمود. بدین شیوه کارگزار مطبوعاتی‌ی شوهر خانم Polanski در گزارشی از سوگ از پای در اندازندی مخدومش نه تنها چندین جایزه را که به فیلمهای آخرین او داده شده بود ذکر نمود، بل يك فیلم را هم که در دست تهیه بود به زبان آورد. تشییع جنازه‌های هالیوود، همچون نخستین پاره‌ی نمایش سینماهاست. جایگاه دورین‌ها، که متضمن گرفتن نمای -جرثقیلی هم هست، پیشاپیش برای گرفتن دیدهایی از «شخصیت‌ها»ی شرکت کننده تمرین میشود، و بالاتر از آن برای گرفتن دیدهایی از ستاره‌های جوان پیراهن کوتاه سینمایی که توی گورستان از ردیف اتوموبیل‌های کورسی‌ایتالیایی خارج میشوند و برای آخرین، و در پاره‌ی موارد برای نخستین، نگاه بر قربانی، به سوی نمایشگاهی که مرده را، همچون زندگان و با آرایشی گذارده‌اند، می‌روند.

آگاهی‌های تقریبی روزانه از آمیزه‌ی دود و مه، یادآور خطر دیگری بود. اما هرگز ندانسته‌ام پس از این آگاهی‌ها و هوشیاریها آدم چه باید بکند، بکوشد نفس کوتاه بکشد؟ تنها يك توده‌ی خفقان گرفته که آن ناحیه را همچون میدان جنگی ترک نماید... می‌تواند آنها را که هنوز از پا در نیامده‌اند و کوچشان دیر شده است به کوچ برانگیزاند. و هنگامی که آن، اتفاقن، رویدهد، اثرش بر شما، تماشاگر دورتلویزن و اندازه‌ی همدردی و دلسوزی که از شما انتظار کشیده میشود، از سوی این «دستگاه» چنان بر آورد میشود که گویی مساله‌ی است دقیقن مربوط به نزدیکی شما با صحنه‌ی سیبیت.

بدین شیوه خشک‌گسالی‌ی در هند که میلیونها را از پای در آورد، در عصر تلویزیون با يك تصادف در جاده که دو نفر را زخمی گرداند برابر گرفته میشود و آن نیز به نوبه‌ی خود برابر با آتش سوزی‌ی کوچک در دستگاه ساختمانیهای پهلوپی و یا مرگ ماهی‌ی سرخ مهریافته‌ی در خانه...

پرسنده: پس از جراحی و به هنگامی که در بهار گذشته (بهار ۱۳۴۸) بهبودی مییافتید، می‌توانستید کار کنید؟

ستر اوینسکی: در حقیقت دو رگ را باز کردند و افزون بر آن، جراحی دیگری روی عصب... شکافها بزرگ بود اما پوست زود بهبود یافت، این پوست دندانهایم بود که

نگران‌شان بودم. همچنین بودند پزشکان، و گمان می‌کنم مدتی به این نتیجه رسیده بودند که من از دست رفته‌ام. آن چنان رنگپریده... و چنان تراشیده و لاغر که به ستر اوینسکی سابق شبیه بودم، همانند عکسی که با یک دوربین جزارتی گرفته باشند. در حالی که «من» از آنجا رفته اما گرمایی کافی به جای گذاشته که سرابی به شکل انسان روی کاغذ نمودار گرداند. قادر به خوردن هم نبودم و روزهای بسیار پشت میز می‌نشستم مانند اشراف رومی‌ی مرده در گورهایشان، با گوشت و نان و جامه‌های شراب که جلوشان بود.

من البته از دیدگاه پزشکی مرده نبودم زیرا هیچ توقفی به ثبت نرسید (وزیرا این یادبود هارادر دنیای دیگر روی نوارهای کفتم ننوشت‌ام و قاچاقی بر نگردانده‌ام)؛ باین همه‌اگر حالتی را که در آن بودم پس از زندگی بنامم، کاملن دقیق است.

پلک‌هامیخ نشده بود. و من از نو زنده شدن را آغاز کردم، نخست باین احساس که گویی لحیم نشده‌آمده‌ام... هر شیوه‌ی بود چند قدم راه رفتم، هر چند زانوی پای‌چپ (که عصب بالاترش را عمل کرده بودند) به چکش لاستیکی پاسخ نمیداد. برای آرامش و فرونشاندن «دماغ» ورق بازی کردم، چنان که می‌گویند ژنرال‌های پیرگلدوزی میکنند، بعد سلژ نیتسین خاندم، که کم‌کم کرد تا از گیجی بیرون بیایم، اندکی به علت واژگان روسی‌ی برای - من - تازه‌اش و بیشتر به علت این که مردم در «بخش» او چنان بودند و باز همچنان و بدترند...

سلژ نیتسین مرا برای نامه‌ها و رسیده‌های پستی هفته‌ها انباشته‌ام آماده گرداند، که سپاس به بولتن تازه‌یی که محل مرا اعلام کرده بود، در برگیرنده‌ی شماری در خاستهای زندگینامه، پاره‌یی‌شان ظاهرن حتا پیش از این که من از تأثر جراحی بیرون بیایم فرستاده شده بودند و هیچ یک پرسشی یا دل‌بستگی‌یی درباره‌ی علت نشانی‌ی تازه‌ی من نداشتند. سرانجام، در نزدیکی‌های دیار (یاد آوردن خاست همزیستی‌ی اندکی بیشتر) کار را آغاز کردم. رونویسی‌هایم از Well-Tempered Claviôr در بیمارستان پایان یافت. و روز بعد، که با روز تولدم تصادف کرد «آزادی مشروط» یافتم تا به مهمانخانه بازگردم.

پرسنده: چیزی درباره‌ی باخ به‌ما نمی‌گوئید.

ستر اوینسکی: من نقشه‌یی داشتم که چهار قطعه‌ی موسیقی (۵) - هر کدام بادو، سه، چهار، و پنج صدا برای بادیهای تنها (قره‌نی و Basson) ترتیب بدهم و پیش‌درآمد آنها را برای ارکستر زهی بگذارم. اما قطعه‌ی چهار صدایی که من سرانجام برگزیدم تنها مناسب زهیهای تک بود، گذشته از آن که من سپس سازها را در قطعه‌ی دوصدایی دو برابر کردم، تا طنین را مایه‌ورتر کند.

موسیقی در دوران انتقال به دشواری توان گفت دچار دیگر گونی‌یی شده است - قطعن رنگی (Technicolor) نشده یا گونه‌یی Stereo (سختی، استواری و سه بعدی بودن) به دست نیآورده - بل منشی از اجرای درست و به جا از طریق بخش بندی کوتاه، شمرده ادا کردن و دیگر گونی‌ی آهنگین بر آن القا گردیده است.

آرایش آن گوشه‌دار و آمیخته به شیرینکاری نیست، و باید بیفزایم، که کمی - و نه زیادی پیرایه و آراستگی مایه‌ی پیش‌یافتاده‌ی اجراهای بدامروز است...

و «هدف» من، اگر باید چنین بنمایم که هدفی دارم، به سادگی این بود که میخاستم موسیقی را با شکل سازی دیگری به جز ردیف مضرابها (کلیدهای نت در پیانو، مثلن م.) در دسترس بگذارم، که هم چنین ممکن است هدف مزارت نیز بوده باشد، در آنجا که پنج قطعه (۶) از همان گروه را برای دو ویلن و Viola (نوعی ویلن بزرگ م.) و Bass رونویس کرد. اما من کاری زیاده‌تر از آنچه در باره‌ی تکه‌های میانی‌ن کردم نمیتوانستم. کرد. کنش نوشتن، شیوه‌ی دفاع روانی، تمام چیزی بود که در آن زمان ارج داشت و نه آنچه که نوشته می‌شد:

پیش درآمدها و قطعه (۷) های پیش از بیمارستان در ماه اکتبر در برلین اجرا خواهد شد، که پس از آن...

پرسنده: اکنون وضع تندرستی شما چه گونه است، آقای ستر اوینسکی؟
ستر اوینسکی: پرسش دیگری بکنید. چنان که میبینید بهبود پیشرفت دقیقی ندارد و نه همه‌ی نیروهای رفته بازگشته. با این همه در این لحظه - و بسنده برای این لحظه - جهان چون مرده در چشم نمیاید. البته، احساسی از هراس دارم، همانند ترستان بر نار به هنگامی که مرده کشی را در خیابان دید و فریاد کشید، چنان که گویی يك تا کسی را دیده است، «مسافر ندارید؟»

اما اکتشافهای پزشکی هر روز اعلام میشود و... و هنوز ممکن است چیزی برای کمک من پیدا شود...

طبیعت، چنان که Peer میگوید بذله گوست، اما، با به سال که میگذارید در مییابید که حافظه و نیروی بازی با واژه‌ها چیزی گریز پاست. يك روز رگه‌یی و خشورانه به شما میدهد و فردا پس میگیرد، حافظه - انبارها و صندوقهای مضبوطی از گذشته به شما میبخشد اما در آنها را قفل میکند و کلیدها را دور میاندازد، به شما هشاد و هشت سال ارزانی میدارد اما با نرخ بهره‌یی برای سالهای عاریت شده که قرضه را به دشواری با ارزش میسازد. آن گاه، گذشته از همه چیز، با این وسیله که «هنوز جوانتر از آنید که»، آنچه را که زیاده‌تر می‌خواهید بدانید، «به شما بگویند» سرزنش‌تان میکند. اما اگر قرار بود و در يك داد گاه طبیعت پژوهشی بدهید مبنی بر این که هیچ‌يك از اینها در شروط معامله نبوده است، پاسخی که میرسید این بود که همه‌ی اینها در همان چاپ شده‌ی کوچکی بود که جوانها هرگز نمی‌خوانند... (۸)

برگرداننده: و. آناستاس

۶- نگاه کنید به پانویس پیش (م.)

۷- با همان پانویس (م.)

۸- طرح ص ۵۹۰ از دیوید لیواین.

پژواک‌ها

حاکمیت محدود ملتها

نقش پرولتاریا در انقلاب و ساختمان سوسیالیسم، نقشی اساسی و سازنده است. انگلس در مقدمه‌ی چاپ روسی «مانیفست»، در اول مه ۱۸۹۰، چنین نوشته بود:

«زمانی که طبقه‌ی کارگر اروپا دو باره نیروی خود را برای یک یورش تازه علیه قدرت طبقات زمامدار گرد آورد، بین‌الملل برپا شد. منظور بین‌الملل این بود که همه‌ی کارگران مجاهد اروپا و امریکا را، در یک ارتش یگانه و نیرومند، متحد سازد... برنامه بین‌الملل... توسط مارکس نوشته شد مارکس پیروزی نهایی هدفهای برنامه را همیشه و تنها در سایه‌ی رشد فکری طبقه‌ی کارگر انتظار میکشد و این رشد حاصل نمیشود مگر در نتیجه‌ی تشریک مساعی همگانی در اداره‌ی امور و مباحثه و گفتگوهای همگانی.»

پیش آمدها، نبردهای ضد سرمایه داری و ناکامیها و شکست‌ها (در معیاری بیش از پیروزیها) نظر مارکس را تأیید نمودند. درس زندگی و حادثه‌های آن... به کارگران آموخت که باید روح و فکر خود را برای شناختن شرایط آزادی آماده سازند... و اکنون پس از برپا شدن نظامهای سوسیالیست و ساخت و پرداخت نگره (Theory) های شگرف پرسشی مطرح میشود. پرسشی در باره‌ی آن اصل که مارکس و انگلس با صراحت و یکرنگی، در حد گوهر

اساسی سوسیالیسم اعلام نمودند و فراز آوردنش را برای پدیدن شدن آرمانهای سوسیالیسم، ضمانتی عملی شناختند.

آیا مردم کشورهای سوسیالیست رشد فکری بایسته برای رهبری سوسیالیسم را یافته‌اند؟ کارگران و دهقانان در اداره کشور شرکت میابند؟ مباحثه و گفتگوهای همگانی انجام میگیرد؟ «حکومت برافراد» جای خود را به «اداره‌ی اشیاء و تولید» داده است و یا، درست همانند کشورهای سرمایه‌دار، گروه فرمانروایان، جدا از مردم، بر مردم حکومت میکنند؟ توده‌ها، همچنان در تنگدستی و گرسنگی و جهل نگاهداشته میشوند و افسانه‌ی انتخاب رهبران مانند همه جا ریشخندی بیش نیست؟

آیا توده‌های مردم در کشورهای سوسیالیست رشته‌هایی را که حکومت بردست و پای آنان گذارده، پاره کرده‌اند، برابری و برادری، در برخورداری از وسایل زندگی و در برخورداری از یک آموزش همگانی بسنده، میان‌شان پدید آمده؟ استعمارگر و مهاوردولتها از افراد از میان رفته‌است، مرزهای اقتصادی، فرهنگی و سیاسی درهم ریخته و همه‌ی ملت‌های سوسیالیست دست برادری و دوستی داده‌اند؟... پاسخ این‌ها به جستارهای وسیع نیاز ندارد. رویدادهایی همانند زد و خورد‌های مرزی و یا اشغال کشورهای سوسیالیست کوچک از سوی بزرگترها و یا پرداخت نگره‌های تازه‌ی همانند «حاکمیت محدود»، کفایت میکند که چشم اندازی دقیق از وضع موجود

را بنمایاند .
حوادثی از این گونه گوینده‌ی آنند
که: در جهان سوسیالیزم نیز توده‌ها دستی و
ونقشی در «ساخت قدرت» ندارند ، در فرهنگ
اجتماعی سوسیالیزم نیز مفاهیم و گرسنگی
جهل، نیرنگ و دروغ، پلیس، قاضی و زندان ،
و تجاوز و جنگ و استعمار به شدت وجود دارد
در جهان سوسیالیزم برادران بزرگتری هستند
که دریافت و خریدی بیشتر دارند و برادران
کوچکتری که هنوز درست نمی‌بینند و ناچار ،
و به رغم شخصیت و حاکمیتی که ظاهر
یافته‌اند، هر گاه که راه خطا (!) پیمایند ،
بزرگترها کوششان را اندگی میکشند !
سیاستهای اقتصادی و اجتماعی برایشان
می‌پردازند، اقتصادشان را به اقتضای مصلحت
رهبری میکنند .

تنها برتری‌ی تجاوزها و اردو کشی‌های
سوسیالیست نظیر اردو کشی به چکسواکی این
است که رهبران سوسیالیزم ، نکره‌های
اجتماعی‌ی ساختگی ، ارائه مینمایند .
سوسیالیزم بهانه‌ی شده است برای ارتکاب
همه‌ی آن کارهای نادرست سرمایه‌دارها .
رابطه‌ی میان کشورهای سوسیالیست ، همان
گونه است که سرمایه‌داران با هم دارند . چه
تمایزیست میان نیروهای ایمپریالیزم که در
آمریکای لاتین به کشوری یورش می‌برند و
از منابع طبیعی و نیروی کار مردمش بهره
برداری میکنند یا ارتش‌های اروپای شرقی و
شوروی که در کشور چکسلواکی همین رفتار
را دارند ؟

و چنین است که نگاهی به گذشته و مکتب
مارکس میتواند توضیحی باشد برای آنچه
رویداد و آنچه رویمیدهد .
و بعدها شك در باره‌ی مفهوم تاریخی‌ی
انقلاب روسیه حتما در میان سواداران و

تحسین کنندگان جدی‌ی آن زمینه پیدا کرد .
مفهوم تاریخی‌ی انقلاب اکتبر این است که
دوران انقلاب‌های پرولتاریایی را افتتاح میکند .
پیدایی‌ی ناپلئون به طور وضوح يك پیروزی‌ی
ارتجاع بود ولی در عین حال ناپلئونگرایی
تا آنجا که نظام زمینداری رادر پاره‌ی از
کشورهای اروپا واژگون نمود فرزندان و زائیده‌ی
انقلاب است ... بنابراین چه میشود گفت
اگر انقلاب پرولتاریایی امروز هم
بخواهد ناپلئونگرایی‌ی خود را به وجود
آورد .

مارکس میگفت سرمایه‌داری با تمام تضاد
های داخلی و فساد و تجزیه میتواند تا هنگامی
که پرولتاریا آن را واژگون کند به زندگی
خود ادامه دهد . پرولتاریا يك نیروی بین
الملل است بنابراین پیش‌بینی نشده که طبقه‌ی
کارگر کشور معینی وظیفه‌ی انقلابی‌ی خود را
در آن کشور تمام کند ...

انقلاب روسیه يك انقلاب پرولتاریایی
از نوعی که به موجب نظر مارکس بایستی در
پیش‌افتاده‌ترین و تکامل یافته‌ترین کشورهای
سرمایه‌داری به وقوع پیوندد نیست . انقلاب
روسیه يك انقلاب بوژروازی‌ی به تاخیر
افتاده بود و در حالی که دوران انقلاب‌های
پرولتاریایی را آغاز و افتتاح میکرد آخرین
حادثه‌ی دوران انقلاب‌های بوژروازی
محسوب گردید .

مادام که انقلاب روسیه چه از لحاظ تاریخی
و چه تا حدوی زیاد از لحاظ واقعیت يك انقلاب
پرولتری نیست ، نمیتواند استنباط تاریخی
مارکسیزم را باطل سازد . درسه‌ی انقلاب
اکتبر میباید در تکامل دادن مارکسیزم کمکی
باشد . یکی از آن درسه‌ی این است که انقلاب را
نمیتوان در نوع و برجسب معینی طبقه‌بندی
کرد . تجربه‌ی دیگر این که دیکتاتوری‌ی

پرولتاریا ضرورتی دموکراسی پارلمانی را نفی نمیکنند. زیرا دموکراسی سوسیالیستی بر پایه‌های اجتماعی وسیعتری قرار دارد... نگره‌ی مارکسگرای دولت بر این پایه است که منش اجتماعی دولت را ترکیب طبقاتی نیروهایی که در انقلاب شرکت نمودند تعیین میکنند. و هنوز درص دیگر انقلاب روس این که در اوضاع خاص و معین دیکتاتوری پرولتاریا شرط لازم تاسیس و استقرار سوسیالیسم نیست. شاید این بزرگترین درسی است که از تجربه‌ی انقلاب اکتبر گرفته میشود. زیرا آنچه مارکس گفته این است که خود کامگی پرولتاریا را فقط میتوان در پیش افتاده‌ترین کشورهای سرمایه‌داری در دوران انتقال تاسیس نمود. مارکس هرگز نگفته بود که در قرن بیستم انقلاب تنها در کشورهای فوق‌العاده تکامل یافته‌ی سرمایه‌داری صورت میگیرد. بنابراین انقلابی که قبل از انگلستان و آلمان در روسیه اتفاق افتاد از نظر مارکسیزم زیادتر از انقلاب چین یا هند استثنا نشده بود.

آنچه در ۱۹۱۷ اتفاق افتاد يك انقلاب پرولتری نبود که به رغم نظر تاریخی مارکس در يك کشور صنعتی عقب‌افتاده رویمیداد. واقعه‌ی ۱۹۱۷ يك انقلاب بورژوا دموکراتیک بود که در کشوری واقع میشد که گرچه به اندازه‌ی کافی در جریان تکامل سرمایه‌داری پیش رفته بود ولی از انقلاب بورژوازی هنوز نگذشته بود. به زودی رهبری انقلاب در دست بورژوازی کوچک افتاده... اما حتماً هنگامی که طبقه‌ی کارگر مرکز صحنه را اشغال نمود خصیصه‌ی بورژوازی انقلاب تغییر نکرد، مگر به طور سطحی. طبقه‌ی کارگر رهبری انقلاب را با شعار «صلح - زمین - نان» در دست گرفت. این شعار احساس یا تقاضای طبقه‌ی خاص را بازتاب نمیکرد. خاست تمام مردم روسیه به

استثنای اشراف زمیندار و مدافعان... بود. انقلاب اتحادی بود از دو طبقه، در دو جبهه‌ی مختلف با دو آرمان مختلف انقلابی که متعلق به دو دوره‌ی تاریخ بود. (نگاه کنید به «مساله‌ی شوروی» از نویسنده، ۱۳۳۲) از دیدگاه حقوقی نگره‌ی حاکمیت محدود پوچترین و بیپایه‌ترین چیزی است که تا کنون و به ویژه در برابر اصل حاکمیت وجداسری ملتها، ابراز شده است.

این درجای خود پذیرفته‌کسه حقوق و مکتب‌های حقوقی خود - به - خود اصالتی ندارند. انگلس در نامه‌ی به کنراد شمیت، در ۲۷ اکتبر ۱۸۹۰ نوشت «حقوق‌دان تصور میکند طبق اصولی که قبلن مسلم بوده عمل میکند در حالی که این اصول واقعن باز تابهایی است از اوضاع و بایستگی‌های اقتصادی...»

اما، از این دیدگاه که بگذریم و با عنایت به این که رهبران کشورهای سوسیالیست، چه در ارتباطها و گفتگوهای خیش با دیگران، اعم از سوسیالیست یا سرمایه‌دار، و چه در محافل بین‌الملل و سازمان ملل متحد پیوسته از حاکمیت ملتها و احترام متقابل و آزادی در تعیین سرنوشت دم میزنند، بررسی‌ی مساله به کوتاهی، از لحاظ بین‌الملل ضرور مینماید.

۱ - استقلال کشورهای سوسیالیست همه از سوی اتحاد شوروی، چین، گروه کشورهای سرمایه‌داری و هم از جانت خود آنان شناخته شده، روی کاغذ آمده و به جهانیان اعلام گردیده است. در چنین وضعی پذیرفتن نگره‌ی «حاکمیت محدود» به هیچ‌روی با مبانی حاکمیت و استقلال ملی و احترام به خود مختاری دیگران سازگار نیست و با اعلامیه‌ها و پیمانهای گروهی نمیخاند. مگر این که استقلال و حاکمیت ملی کشورهای کوچک سوسیالیست را چیزی

همردیف دست نشانگی و تحت‌الحمایگی
بدانیم .

۲- هرگاه به پیمان ورشو استناد کنند و
بگویند این پیمان که گونه‌ی همبستگی و
پیوستگی نظامی و سیاسی را پدید میگرداند
سرچشمه‌ی حاکمیت محدود و روادارنده‌ی
آن است با سه اشکال بزرگ روبرو خواهیم
بود :

الف- آیا اردو کشی و مداخله‌ی نظامی
و اشغال یک کشور از سوی کشورهای دیگر (یا
یکی که از همه بزرگتر) است به صراحت در
پیمان پیش بینی شده است ؟ روشن است که
هیچ کشور مستقل و خود مختار (اعم از
سوسیالیست یا سرمایه‌دار) نمیتواند چنین
تحدیدی را بر اساس آزادی سیاسی و اقتصادی
خیش بپذیرد و به آن رضا دهد . بنابراین
استناد به پیمان ورشو بی‌مورد است .

ب- تشخیص موقع و موردی که حاکمیت
یک کشور سوسیالیست باید نقض شود با کیست ؟
یکی از دولت‌های سوسیالیست (دولت بزرگتر)
این موقع و مورد را تشخیص میدهد یا اکثریتی
از دولت‌ها. آیا علی‌که مداخله را ایجاب
میکند قابل توصیف است ؟

پ- و سرانجام، اگر این اصل را بپذیریم
که درارود گاه سوسیالیزم، کشورهای هموند
میتوانند، هرگاه خطری یا انحرافی زندگی
یکی از آنان را تهدید کند ، با نیروی ارتش
اشغال کنند، قطعاً این مورد هم پیش میاید
که کشورهای عضو پیمان ناگزیر شوند ، یک
روز به اشغال برادر سوسیالیست، ارشد شوروی
بپردازند و نگفته پیدا است که این نتیجه-
گیری ساده‌ی حقوقی از دید گاه شوروی چه
اندازه خندستانی مینماید. برای رهایی از
سرگشتگی‌ها تنها به دو نکته که گره گشاست
میتوان بسنده کرد .

نخست این که اصل حاکمیت محدود،
اصلی برتر است برای اجرا شدن از سوی
کشورهای بزرگ و نیرومند سوسیالیست و
درباره‌ی کشورهای دست نشانده و ناتوان که
ظاهر «استقلالگی» یافته اند .

و دوم این که در سوسیالیزم «بلورسته‌ی»
امروزین، و دریغ، خرد و انسانگرایی بر دی
ندارد ؛ فرمانروایی بزرگتر (از دید گاه
مادی) بر کوچکتر و استثمار او هم چنان کالای
روز است .

و نه گمان بریم این‌ها که درباره‌ی نگره‌ی
حاکمیت محدود، بر شمردیم تنها در بیرون
دنیا سوسیالیسم به چشم میخورد. یک کشور
بزرگ سوسیالیست دیگر، که هیچ دور نیست
پای خود را بر همان جا بگذارد که شوروی
گذارد، در این باره چنین میانندیشد :

«نگره‌ی روس‌ها بر بنیاد حاکمیت محدود
چیزی است که از سوی زنده بقان بیشرم کرملین
برای زیر پا گذاردن حق حاکمیت ملل
مورد استفاده قرار میگیرد. رهبران کرملین
نیاز شخصی‌ی خود را به توسعه طلبی‌ی
جهانی به نام مصالح عمومی خانوادگی
سوسیالیزم بر میاورند. در زمینه اقتصادی ،
شوروی کشورهای پیمان ورشو را تا سطح تولید
کنندگان مواد خام تنزل داده است . رابطه‌ی
میان روسیه و این کشورها با نظارت در قدرت
اقتصادی ، نظامی و سیاسی آنها، به رابطه‌ی
میان یک غارت‌کننده و غارتزده ، یک برده‌دار
و یک برده و یک قدرت برتر از بزرگ با یک
کشور ناتوان بدل شده است» (به نقل از
«پرچم سرخ» ؛ لمند ، ۱۳ مه ۱۹۶۶).

و چنین است انگیزه‌ی نگره‌ی که از سوی
برادر سوسیالیست بزرگتر ابداع شده است
کشوری که خود و اقمار سوسیالیست دست
نشانده اش، بادوزخی ترین نظامها و ستمکار

ترین خود کامگان جهانی که ساده ترین حقوق و آزادیهای مردم زحمتکش را پایمال کرده اند خوش و بش میکنند . پیمان میبندند ، آنان

را در فرو کوبیدن ملتها یاری میدهند و ستایششان میکنند .

ناصر و ثوقی

یکی به پانزده تا !

رویدادها میرسند و میگذرند، اما پاره‌یی شان ارزنده تر و سرگرمکننده تر از آنند که بیدرتک به فراموشی سپرده شوند.

مثلن، پنج شنبه سیزده شهریور ۴۸ در شهر بزرگی مانند «ریو» چند تن (که کمونیست، چپ‌رو، مخالف دولت، دانشجوی انقلابی و هزار چیز دیگر نامیده شدند، اما تنها برزیلی بودند) سفیر کشورهای متحد را ربودند، چند روز نگاهش داشتند، و پس از آزادی پانزده زندانی سیاسی، رهایش کردند.

حادثه را که از پیرامون تماشا کنیم با مزه میشود!

فحست از دیدگاه تاریخی و پیشینه : سر چشمه‌های آدم دزدی را زیادتر در خودینگه دنیا باید سراغ کرد. آنجا آدمهای گرسنه‌یی هستند، بیکار و بیکاره که نه زندگی دارند و نه درآمد. کنارشان دسته‌های دیگری با پول و ثروت و درآمد و ماشین و کارخانه و کشتی و هواپیما و چیزهای بی حساب دیگر. اینها نمیدانند با پولشان چه کنند، آنها میدانند ناچار گروه اول گاه به گاه اعضای گروه دوم (بچه یا بزرگ) را میربایند و همین که پولی گرفتند «دزدیده» را پس میدهند... این کار، البته، در مکتب‌های اخلاقی و حقوقی محکوم است، ولی محکومیت در آدم دزدها اثری ندارد.

سفیر دزدهای برزیلی مرتکب کاری شدند که هم میهنان سفیر از دهها سال پیش

میکردند. ربودن يك آدم و مطالبه‌ی چیزی برای آزادی او، النهایه با چند اختلاف، که کوچک هم نیست!

پیش از برزیلیها مردم گواتمالا و بیشتر از آنها و نزوئلائها آدم دزدی را ازینگه دنیا ئیها یاد گرفته بودند. اساسن مردم امریکای لاتین در همسایگی ینگه دنیا هم بداخلاق شده اند و هم، چنان که خودشان میگویند، آزار میکشند. حتا گواتمالاییها دو نفر از کروگانها را کشتند و اسمش را گذاشتند پاسخکویی یا حتا انتقامجویی از ایمپریالیزم برای جنایتهاش در وی یتنام یا کشتار گروهی چهارهزار نفریش در گواتمالا به دست ارتش و به اشاره‌ی ایمپریالیزم. این از این .

دوم از دیدگاه اختلافهاش با آدم دزدیهای ینگه دنیا :

در آنجا بچه یا زن میلیونی را میدزدند، یا خودش را. بعد از خود میلیونی یا کسانش مطالبه‌ی پول میکنند. اینجا سفیر بیگناهی را ربودند و بعد از دولت برزیل، یعنی يك سازمان بیگانه، رهایی پانزده زندانی سیاسی برزیلی، و نه پرداخت مبلنی پول، را خاستار شدند.

چه ارتباطی میان سفیر دزدیده شده‌ی امریکایی و برزیل وجود داشت ؟ برزیل سرپرست سفیر است یا سفیر حامی دولت ؟ دولت برزیل میتواندست بگوید هر کار می‌خواهید بکنید ، آن شما ، آن هم سفیر. ربودن سفیر امریکا چه ارتباطی به برزیل دارد ! يك کشور جداسر و خودمختار او یا کسان سفیر میتواندست پولی بفرستند و آزادی سفیر را

بخواهند. اما هیچ يك از اینها سودی نمیداد. ناچار وزیر خارجه برزیل، به فاصله‌یی کوتاه، آزادی پانزده زندانی را تعهد نمود.

تنها پرواز هواپیمای برنده‌ی زندانیان به مکزیک دو ساعت تاخیر پیدا کرد. يك گروه دویست نفری از سربازان نیروی دریایی هواپیمارادر میان گرفتند و معاوضه‌ی زندانیان را با سفیر امریکا «توهینی ملی» دانستند. با این همه معاوضه انجام شد. این هم اختلافها.

سوم از دیدگاه گفته‌های سفیر: هواپیما که از ریو پرواز کرد یادداشت سفیر رسید که امیدوارم تا فردا رها شوم. و فردا وقتی پانزده زندانی رادر مکزیک آزاد کردند، سفیر که جلوی سفارتخانه از تاکسی پیاده شد گفت خیلی شادم که ربایندگان به قول خود عمل کردند (ظاهرن پاره‌یی از آدم رباهای ینگه دنیا به قولشان عمل نمیکنند!) و از دولت برزیل هم سپاسگذارم. روز بعد ظاهرن در گفتگو با روزنامه نویسه‌ها، گفت که بازداشت کنندگان او، ایمپریالیزم امریکا را سرچشمه‌ی همه‌ی بدبختیهای برزیل میدانند. دست چپها نظر دوستانه (۱) یی نسبت به کشورهای متحد ندارند. آنچه کرده‌اند بازتابی است از بیزاریشان از امریکا. در پاسخشان یادآور شدم که این شیوه‌ی اندیشگی، خود از روحیه‌ی استعماری حکایت میکند (راستی، چرا باید آدم

روحیه‌ی استعماری داشته باشد که استعمار سراغش بیاید!) . سفیر افزود که ربایندگانش همه جوان، زیرک و مصمم بودند، از آن نوع آدمهایی که انسان مایل میشود با آنها گفتگو کند: نه نزاع و کشمکش.

چهارم از دیدگاه چیزی که در برابر آزادی سفیر گرفته شد:

پانزده تازندانی دست بند زده. چند نفرشان هنوز بالباس زندان و شماره‌های برنجی. يك پیر مرد ۶۴ ساله که ده سال در زندان گذرانده يك گروهبان، يك زن ۲۲ ساله، رهبر دانشجویان مخالف و ... همه زندانی‌ی سیاسی.

دانشجوی ۲۲ ساله گفت پرواز دوری بود، بادست و پای بسته و يك «ساندویچ» و يك لیوان شیر در تمام پرواز. زندانی‌ی دیگر درباره‌ی دزدیدن سفیر گفت تنها زبانی است که دولت برزیل درکش میکند! و همه‌شان با این آهنگ که تلاش رادنبال کنند و استوار آهنگی!

واز دیدگاه آخرین که مقطعی اجتماعی دارد و نگران آینده: آدم دزدی «ریو»، يك کار تازه بود، چیزی یکپارچه نو. چریک، همان که در گواتمالا، بلیویا، ونزئلا، وییتنام و خاورمیانه‌ی عربی میجوشد و از زمین بیرون میزند: سازنده‌ی زندگی‌ی فرداست! نویددهندی پیروزی در جنگ روشنایی و تاریکی.

«گرسیوز»

رهبران تاتارهای کریمه، مردمی که تلاششان برای بازیافتن حقوق ملی در مبارزه با سیاستهای کرمیلین به سطحی رسیده است برابر سازماندهی توده‌یی و دل‌آگاهی.

تاتارهای کریمه

رشته‌ی دیگری از داد رسیهای سیاسی اکنون در اتحاد شوروی جریان دارد. دادرسی

دیوانساری، از بیم آنکه مبادا این نمونه میان مردم دیگر سرزمینهای اتحاد پراکنده گردد، در فرو کوبیدن آن میکوشد.

کسانی که در تاشکند مرکز جمهوری ازبکستان سرزمینی که بیشتر تاتارهای کریمه اکنون در آن میزینند، برابر دادگاه ایستاده اند اینها هستند: R. Kadyev، ۲۹، فیزیکدان؛ I. Kairov، ۳۱، فیزیکدان؛ R. Gafarov، ۵۴، کاردان برق؛ A. Bariev، ۲۶، کاردان مکانیک؛ R. Ulifov، ۴۹، کارگر ساختمان؛ S. Bairamov، ۲۸، کاردان برق؛ M. Khalilova، ۲۶، Ametova I. Yazidzhiev و هر دو پرستار و G. Bayev، آموزگار، متهم دیگری به نام G. Bayev هم هست که در تاشکند دادرسی نمیشود، بل در Simferopol، در کریمه.

«جنایاتی» که متهمان برای ارتکابش (۹) به دادرسی کشیده شده اند آشکارا متضمن پخش «بدگویی‌های ضد - شوروی» است، سامان دادن بی‌نظمی‌های توده‌یی و پایداری در برابر مقامها. دادستان ۲۰ جلد اسناد و ۵۰۰ شاهد برای اثبات «بدگویی» ساز کرده است. اما تاتارها آهنگ استوار آن دارند که از دادرسی برای علنی کردن بیدادگریهایی که - در گذشته و امروز - بدانها شده و میشود سود بجویند.

در فرمانروایی ستالین، در ۱۹۴۴، تمام ملت تاتار به بهانه‌ی این که پاره‌یی از آنان همکار نازیها بوده‌اند، از کریمه به سرزمینهای آسیایی شوروی کوچانده شد. در ۱۹۵۷، با برگردان شیوه‌های ستالینی موقع تبعیدی آنان پایان یافت، لیکن حق بازگشت به سرزمین پدری و بنیاد گذاری از نو جمهوری خودمختار تاتار کریمه، که نخست برابر سیاست انقلابی ملی لنین پیگذاری شده بود، از آنان دریغ

گردید. يك دهه تقاضای بیهوده برای یافتن این حق به تظاهرات توده‌یی از سوی تاتارها در ۱۹۶۸ انجامید - روز تولد لنین، ۲۱ آوریل -

اینك متن بولتن شماره‌ی ۸۲ نمایندگان تاتارهای کریمه در مسکو که روز عید، اول ژانویه ۱۹۶۹، چاپخش شده است:

مردم هر عمل خلاف قانون را با اعتراضی گروهی پاسخ گفته‌اند.

گرامی هم میهنان. سال ۱۹۶۸، که از سوی ملل متحد، سال بین الملل حقوق بشر اعلام گردید، در گذشت. تاتارهای کریمه امیدوار بودند که دولت، حتا به خاطر حیثیت خودش هم که باشد، دست کم گامی در راستای حل این مسأله‌ی ملی بردارد. اما امیدواریهای ما بیپایه بود. مسأله‌ی ملی‌ی ما تنها حل نشده نمايد؛ وضع در اثر اقدامهای فرو کوبنده‌ی مقامها علیه تاتارهای کریمه حتا ناگوارتر گردید. مدافعان اصولی و باجرات منافع مردم را به اتاقهای شکنجه‌ی کمیته‌ی امنیت کشوری - پلیس مخفی شوروی - انداختند - ریدوان گافارف، خیرف...

در شامگاه کنگاش بین الملل حقوق بشر در تهران، مقامهای جمهوری ازبک بیدادگرانه کشتاری گروهی و سازماندار (Pogrom) علیه اتباع صلح جوی تاتار در شهر Chirchic به راه انداختند. دسته‌های سپاهی، سربازان نیروهای امنیت داخلی و یگانهای کوچک سوخت انداز با فرماندهان والامقام، رفران‌شان، نیرومندی و چیر - دستی را بر اتباع آرام تاتار آزمودند - بیشتر زنها و بچه‌هایی که تعطیل بهاره‌ی ملی را جشن گرفته بودند.

این تلاشی بود از سوی مقامها تا تاتارهای کریمه دریابند که هر نمود یا نمایی از ناحیه‌ی آنان در زمینه‌ی هویت مشخص ملی و هم مهرورزی به جامه‌ها، رسمها و ترادادهای سرزمین پدری، کریمه، به سختی فرونشاندن میشود. بیهوده بود که نمایندگان تاتارها در مسکو به کمیته‌ی مرکزی و دیگر مراجع عالی تلگرام فرستادند و تشکیل گروهی را برای پژوهش درباره‌ی این جنابت خاستار شدند.

نه تنها ساماندهندگان این کشتار گروهی کیفر ندیدند، بل دادرسی‌های خنده‌آور، مسئولیت همه‌ی این رویدادها را به گردن ۱۰ قربانی انداخت، قربانیانی که به سامان دادن بی‌نظمی‌های گروهی، پایداری در برابر مقامها و بدگوییهای ضد شوروی متهم شدند و به کیفر حبس - به مدتهای مختلف - محکوم گردیدند.

این اقدامها علیه تاتارهای کریمه مانع گروه نمایندگی شوروی در تهران نشد که اعلام نماید اتحاد شوروی با استواری دفاع از حقوق مدنی سیاسی و فرهنگی اتباع خود را تضمین مینماید و با «خشمی راستین» به شوراها ی حکومتی پاره‌بی از کشورها برای اجرای سیاستهای تبعیض نژادی یا ملی یورش ببرد!

نمایندگی شوروی هنوز از تهران که در آن اعلامیه‌ی مبنی بر نیاز به تشدید مبارزه با تبعیض نژادی را امضاء کرد و حتا پیشنهاد داد که همه‌ی اجراکنندگان سیاستهای ترور و فروکوبیدن توده به کیفر برسند، بازنگشته بود که در ۱۶ - ۱۸ مه، در حدود ۸۰۰ نماینده‌ی تاتارهای کریمه بازداشت شدند، مضروب شدند و به نقاطی برای اقامت اجباری فرستاده شدند، نمایندگان که با

هزینه‌ی مردمشان به مسکو آمده بودند تا از رهبران حزب و دولت اتخاذ تصمیمی سریع درباره‌ی مساله‌ی ملی تاتارهای کریمه را بخواهند.

هر روز چاپشده‌های شوروی از دادرسی و مجازات آزادیخواهان و شرکت‌کنندگان در جنبش‌های رهایی بخش ملی در کشورهای دیگر گزارش میدهد، به نام مردم شوروی علیه بازداشت کمونیستها در اندونزی اعتراض میکند. و خستگی ناپذیر درباره‌ی «زندگی‌ی شاد خانواده‌گی‌ی ملت‌های برخورد دار از حقوق مساوی در اتحاد سرود و ستایش سر میدهد. اما در همان حال، «نگهبانان صلح» در کریمه خانواده‌های بی‌دفاع تاتارهای کریمه را بیرحمانه می‌زدند، تنها به خاطر این که، تاتارها تبعیدگاههای خود را رها کرده و، با نادیده گرفتن اراده‌ی خاکپرستانی که میخواهند هویتشان را ناپدید کنند، به سرزمین پدری بازگشته‌اند؛ در ازبکستان، کنشگران جنبش تاتارها برای یافتن حقوق یکسان را با اتهام ساختگی به دادرسی میکشند...

لیکن سال گذشته (۱۹۶۸ - م.م) تنها با این رویدادهای فرعی مشخص نمیشود. در ۱۹۶۸ آگاهی‌ی مدنی‌ی همه‌ی تاتارها فزونی یافت. فروکوفتن گروهی‌ی مردم، آنها را بیمزده نگرداند. مردم هر عمل خلاف قانون را با اعتراضی توده‌ی پاسخ گفتند و با جمعیتی برای میتینگ و تظاهر. دقیقن همین بهم پیوستگی است که خشم آشکار دوستداران نظام روزگار تاریک ستالین را بیدار میدارد.

در دوره‌ی گذشته جنبش ملی تاتارهای کریمه برای یافتن حقوق یکسان وارد مرحله‌ی تازه‌ی شد. جرات و استواری تاتارها توجه

افکار عمومی پیشرو شوروی را جلب نمود، افکاری که شرافت کشور و سرنوشت مردمش را مساله‌ی بی‌تفاوت نمیداند. وهم آوای جهان مترقی‌ی‌تر به پشتیبانی ما گرایید...

رویدادهای جهان امروز در حدیادآوری کننده‌ی تیز چنین مینماید که حتا نیر و مندترین قدرتها نمیتوانند مردمی را، هر اندازه کوچک، پایمال کنند، بدان شرط که این مردم در اندیشه و کردار متحد باشند.

آن زمان دور نیست که مردم ما پشت نیروی بزرگ خاکپرست را بشکنند و ملتی رستاخیز یافته دمزدن آزاد برخال خود را از سر بگیرد. سال نو فرخنده باد، گرامی هم‌میهنان.

P. Grigorenko, S. P. Pisaryev, V. Krasin, P. Yakir و بسیاری دیگر...

نمایندگان شما در مسکو.

پیگری برابر بیداد

آگهی رسید که Hugo Blanco تهدید شده که به زندانی در ناحیه‌ی جنگلی‌ی خاور پرو، El Sepa فرستاده شود.

اردوگاه زندان ال سپا، کاملن از پیرامون جدا شده و تنها رابطه‌ی آن با لیما وسیله‌ی هواپیماهای نظامی بر قرار میشود که خوراک و نیازه‌ندیهای دیگر را با نگهبانان تازه‌ی نوبتی همراه میاورند.

هوای گرم و مرطوب افزون ناسازگار است و ناحیه به داشتن حشره‌هایی که زندگی را، برای آنها که زیر چادر و در شرایط بسیار اولیه زندانی شده‌اند، واقعن تحمل ناپذیر میسازد، شناخته شده.

با نبود کمکهای درمانی و پزشکی، و زندانیان که در اختیار مطلق نگهبانان جانور خو میباشند، روشن است که هر محکوم که به زندان ال سپا فرستاده شده باشد، به دشواری زنده خواهد ماند.

دولت پرو چنین تصمیمی را بدان جهت گرفته است که زندانیان جزیره‌ی El Fronton میتوانند توجه ملی و

بین‌الملل را به شرایط وحشیانه‌ی زندان و رفتار غیر انسانی‌ی که با زندانیان میشود، جلب نمایند. اکنون اعتراضهایی در سطح بین‌الملل به نمایندگیها و سفارتخانه‌های پرو و به لیما سرانیز گردیده است.

در مه ۶۹، هوگو بلانکو، ۸ مین سال زندان خود را آغاز کرد، رهبر دهقانی‌ی تراتسکی‌گرای سی و هفتساله، در این سالهای دشوار ویژگیها و خصال انسانی انقلابی را با نیروی تصمیمی استوار، از خود نشان داد و کمکی فراوان برای تلاش مردمان رنج‌دیده‌ی بود که نام او را در چشم گروه فرمانروایان پرو به هنگامی که توده‌های دهقان رادر La Convencion در گرفتن زمین از مالکان رهبری کرد، به نمادی از وحشت بدل گرداند.

هوگو در Cuzco بزرگ شد، همانجا که نخستین بارتنگدستی‌ی افزون توده‌های سرخپوست ستمکشی که اکثریت مردم پرو را پدید میکنند، آزمود. هوگو از جوانی، Quechua، زبان بومیان را همچون اسپانیول میدانست. در سالهای نخست نوزده پنجاه، به ارژانتین رفت. کشاورزی‌خاند و چون هموند کنشکر اتحادیه‌ی کارگران در

در يك کارگاه بسته‌بندی گوشت که از آن امریکاییها بود کار کرد. وقتی به پرو بازگشت در سازمان دادن و پدید آوردن تظاهراتهای غول آسا به هنگام دیدار معاون ریاست جمهوری، نیکسون، از پرو، به سال ۱۹۵۸ سهمی داشت. سپس که ناچار شد به لیما بگریزد، به Cuzco بازگشت و با دوستانش به تشکیل اتحادیه‌های دهقانی پرداخت. اتحادیه‌ها که کار را با مبارزه با بیسوادی و بنیاد گذاری بیمارستان آغاز کردند، به زودی با مساله‌ی اصلی روبرو گردیدند: گروه باریک فرمانروایان سرمایه‌دار که پاره‌ی بزرگ زمینها را مالک بودند. دهقانان به بازگرفتن زمینهایی که مالکان از آنان گرفته بودند آغاز کردند. میان ۱۹۶۱ تا ۱۹۶۳ بیش از ۳۰۰ پسگیری رویداد. گروه فرمانروایان دسته‌های پلیس و دسته‌ی مسلح خصوصی به جنگ دهقانان فرستاد. اتحادیه‌ها نیز به تاشیدن واحدهای دفاع پرداختند.

در ۳۰ مه ۱۹۶۳، پس از يك شکار دامنه‌دار انسانی، هوگو بلانکو دستگیر شد در ۲۳ جولای ۱۹۶۴، چه، به هنگام دیداری

جنبش ضد-یهود لهستان

اعتراض زیرین علیه اردو کشی ضد-یهودی که دولت لهستان از تاریخ تظاهرات دانشجویان در مارچ ۶۸ به بعد آغاز کرده است در Le Monde فرانسه چاپخش شد. میان دستینه گذاران بر اعلامیه این کسان بودند: لویی آراگن شاعر و داستان‌سرا، ویرا ستار ادبی نامه‌ی هفتگی Les Lettres Francaise و رئیس روشنفکران

از الجزایر، اعلام کرد:

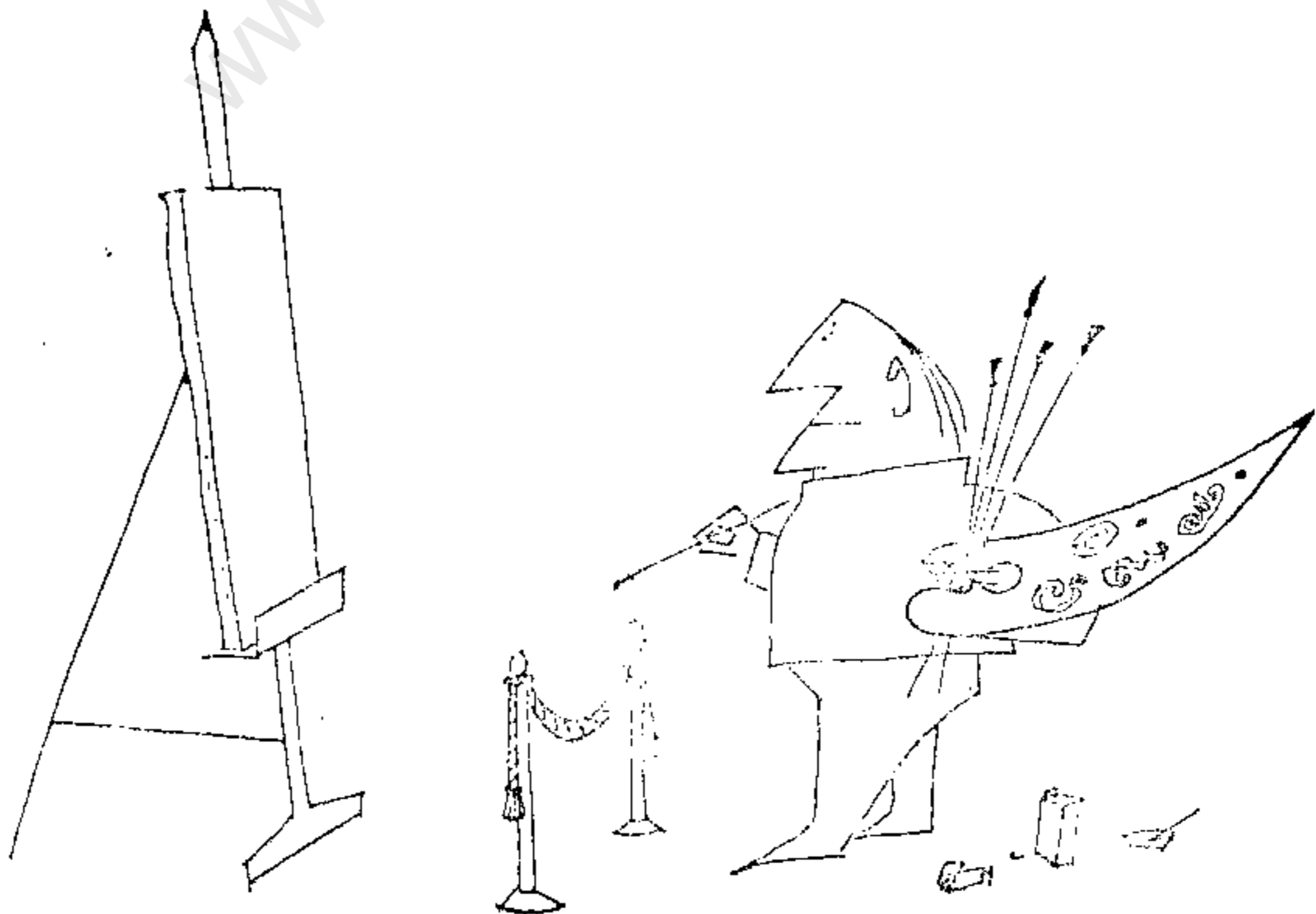
«هوگو بلانکو نمونه‌ی بود، نمونه‌ی خوب و تا آنجا که میتوانست تلاش کرد». دولت جرات آن نداشت که بلانکو را بیدرنک به دادرسی بکشاند؛ پسگیری زمین به دست توده‌ها. تنها در اوت ۱۹۶۶ بود که نظام Belaunde به خود جرات داد که بلانکو و بیست و هشت نفر از دوستان او را برابر يك دادگاه نظامی در دهکده‌ی دور افتاده‌ی Tacna به محاکمه بخاند. بلانکو به ۲۵ سال حبس محکوم شد. همکار نزدیکش Pedro Candela، به ۲۲ سال. دادستان در پژوهش خود خاهان اعدام بود اما تنها از بیم يك مبارزه‌ی جهانی با شرکت هزارها روشنفکر، هموندان اتحادیه‌های کارگری و دهقانی، و پیکرهای سیاسی و اجتماعی جداسری، همچون ژان پل سارتر و برتراند راسل به سویداری بلانکو بود که از چنین کیفری پرهیز کردند.

تهدید تازه‌ی شورای دولتی پرو به جاودانه خاموش گرداندن این جنگنده‌ی برجسته نیز فریادی در سراسر جهان از سوی دوستان و پشتیبانان او برخاسته و نگیخت

کمونیست فرانسه، همسر آراگون Elsa Triolet، يك داستان‌سرای معروف، ژان پل سارتر، سیمن دبوووآر، والفرد Kastler، برنده‌ی جایزه‌ی فیزیک نبل در ۱۹۶۶ و ... وزیر رویه‌ی ضدیت با صهیونیزم، گونه‌ی جنبش ضد-یهود از چندماه پیش به این سو گسترش گرفته است. این گسترش، دست کم از سوی پاره‌ی از محافظ فرمانروا یاری شده، هر چند گرایشهای ضد-یهود هنوز به طور رسمی محکوم می‌گردد و قوانین لهستان

از مقامهای لهستانی ، به راستی ،
میخواهیم که بیدارند اردو کشی منظم
بدنام ساختن و بدگمانی را که اتباع
لهستان که ریشه‌ی یهودی دارند، قربانی
آن گردیده‌اند کنار بگذارند ، از مقامهای
لهستانی می‌خواهیم تصمیم‌های بیداد گرانه
را درباره‌ی بسیاری از این لهستانیها
لغو گردانند ...»

آنها را نمیدارد، فضایی در لهستان پدید
گردیده که ممکن است رویدادهای غم‌انگیز
گذشته را یاد آوری کند...
به عنوان دوستان لهستان، از چنین وضعی
که پیدا شده است افسوس می‌خوریم و هم بیشتر
متأسفیم که وجود چنین وضع، مخالف همه‌ی
اصول است که دولت لهستان ادعا دارد
بر پایه‌ی آنها استوار می‌باشد.



سفر نامه

آلبانی

چندین سال پیش ، همسر من در کنفرانس صلحی دروین ، که از سوی Womens' Int. Federation Dem. برپا شده بود (و سازمانیست بیشتر از زنان کشورهای گراینده به سوسیالیسم) شرکت جست. در میان نمایندگان اروپا، آسیا، امریکای شمالی و جنوبی ، و آفریقا به نماینده‌ی آلبانی علاقمند گردید زیرا آن زن (که انسانی سرفراز و متکی به خیش بود) گزارشی انگیزنده به کنفرانس داد، زیرا آلبانی برای هلن کشوری ناشناس بود و اتباع کشورهای متحد نمیتوانستند بدان سفر کنند .

هلن به نماینده‌ی آلبانی برای سخنرانی که کرده بود تبریک گفت و نکته‌یی چند در باره‌ی وضع آلبانی از او پرسید. آنها مدتی گفتگو کردند و بعدها از هلن دعوت بعمل آمد که هر وقت بخواهد به عنوان میهمان اتحادیه‌ی زنان آلبانی به آلبانی سفر کند و یک‌ماه از آن کشور دیدن نماید. آنها افزوده بودند : همسران را هم ، اگر میخواهد بیاید، همراه بیاورید .

سالها گذشت، پیش از این که بتوانیم دعوت را بپذیریم، اما در آغازهای ۱۹۶۸ چند هفته را کنار گذاریم تا پس از توقف تمدید شده‌یی در هند، در بازگشت بدانجا برویم . زنان آلبانی در ابراز دوستی و مهمان نوازی بر یکدیگر پیشی میگرفتند . همه‌ی چیزهایی که میخواستیم و در فرصت کمی که در اختیار داشتیم به ما نشان داده شد. ما نه تنها احساسی از شهرها، ناحیه‌های روستایی و فعالیت‌های مردم به هم رساندیم، بل با برخی از شادترین، تنومندترین و سخت‌کوش‌ترین مردم مستقلی که هرگز خوشبختی دیدارشان را داشتیم تماس برقرار نمودیم.

هفته‌هایی را که در آلبانی گذرانیدیم، از پر مفهوم‌ترین و سود بخش‌ترین اوقاتی میشماریم که ظرف ۱۵ سال سیر و سفر گذشته در تمام جهان، در کشورهای سوسیالیست و در کشورهای سرمایه دار، گذرانده‌ییم.

تماسهای آلبانی بادیای خارج دقیقن محدود است به آمدورفت‌های هوایی از رم، بلگراد و بوداپست . ما از دهلی پرواز میکردیم، ولذا رم را برای نقطه‌ی ورود برگزیدیم. هر صبح سه‌شنبه یک‌هواپیمای Alitalia رم را به مقصد تیرانا ترك میکند و همان بعد از ظهر به رم باز میگردد. پرواز کمتر از دو ساعت وقت میبرد، شامل يك توقف در کرانه‌ی شرقی ایتالیا.

يك بامداد روشن فوریه، در فرودگاه تیرانا که کوههای سرپوشیده از برف آن دامیان گرفته‌اند به زمین نشستیم و سه نفر از زنان آلبانی پیشبازمان آمدند، که یکی از آنها عضو کمیته‌ی زنان بود که هلمن قبلن دروین با او تماس یافت. دیگری دستیاری بود که جامه دانه‌های ما را از گمرکی که هرگز ندیدمش به تندی گذراند و سومی استاد انگلیسی در دانشگاه تیرانا و مترجم مادر مدت توقفمان در آن دیار. این زن که هرگز خارج از آلبانی نبوده بود، چیرگی درخشانی بر زبان انگلیسی داشت، معرفت کاملی بر کشورش، و طبعی به اندازه شوخ.

ما از فرودگاه کوچک اما بسنده، ظرف تقریباً يك ساعت بر روی جاده‌های هموار و میان فرسنگها تا کستان و باغ میوه، به تیرانا رانندیم. دشت و صحرا در این بخش از مرکز آلبانی پراز تپه و ناهمواری‌ست. بنابر روش عمومی کشاورزی در آلبانی، دامنه‌ها برای احداث تا کستان و باغ میوه اختصاص مییابد، کوهسارها برای درختهای جنگلی و زمین‌های پایین را برای زراعت میگذارند. باغهای میوه در طول جاده خوب ساخته و خوب نگهداری میشود. تا کستانها، که زیادتراً انگور شراب بار می‌آوردند، روی داربست‌های سیمی پرورد میشوند. و دهها هزار ستون که داربست‌ها را روی سر داشتند، همه از سیمان مسلح.

پس از میله‌ها راندن در میان این سرزمین میوه، که بیشتر آن را بادقت آراسته و بلند ساخته بودند، از مهمانداران پرسیدیم: «با این همه انگور چه می‌کنید؟» پاسخ این بود: «پاره‌یی از آن را می‌خوریم. ما میوه بسیار دوست داریم و انگورهای ما خیلی عالی‌ست. بسیاری از انگورها را شراب می‌اندازیم و مقدار زیادی از آن صادر میشود.» پس از چند ساعت خودم داشتیم انگور یخ‌زده و شیرینی انگور تخمیر نشده‌شان را با بهای مناسب از خرابار فروشی خریداری می‌کردیم.

به تیرانا که رسیدیم از میان خیابانهای پهن به يك مهمانخانه‌ی مرکزی راهنمایی شدیم، با پذیراییها و وسایل آرامش معمولی، که اتاقهای خواب مجهز به وسایل لازم و ایوان و حمام و سرویس خوب داشت، و «بالابر» خودکار، تالارهای نشیمن و غذاخوری. همه‌ی اتاقها جادار، پاکیزه و گرم بود. در مدت توقفمان در آلبانی بسیار با اتوموبیل سفر کردیم. از هر شهر یا محل که دیدن می‌کردیم، مهمانخانه‌های امروزین بود با «رستوران»های بزرگ و پراز جمعیت در موقع غذا. بیرون خوردن گویی یکی از ویژگیهای زندگی در آلبانی‌ست. سرپیشخدمت هتل جهانگردی (Albturist) ی‌ما مردی از اهالی آلبانی بود که با گویش غلیظ امریکایی صحبت میکرد. از او پرسیدیم: «از کجا این گویش را به‌چنگ آوردی؟» گفت: «۲۰ سال در پیتسبورگ، پنسیلوانیا زندگی می‌کردم که پیشخدمت بودم. آنجا روزگار برگشت. بیکار شدم. اکنون به کشور خودم برگشته‌ام، جایی که هنوز میتوانم به حرفه‌ی خودم ادامه دهم و جایی که روزهای پیری‌ی آسوده و مطمئنی خاتم داشت.»

تیرانا در جنگ ۴۵-۱۹۳۹ به سختی ویران شد. اکنون شهری‌ست امروزین با ۱۸۰۰۰۰ جمعیت، که گرداگرد «بولوار» مرکزی وسیعی ساخته شده، با دانشگاه دريك انتها و میدان بزرگی با نمايشخانه، ساختمان «اپرا» و کتابخانه در انتهای دیگر و ساختمانهای دولتی و باغهای ملی در میان. مهمانخانه‌ی ما در کنار این «بولوار» جایداشت. کوچه‌هایی از مرکز شهر منشعب میشوند با ردیف فروشگاههای سرشار از کالا و در

پشت فروشگاهها خانه‌های تازه ساخته جایدارد. ساختمانها از سیمان، فولاد و شیشه است، با تناسبها و طرحهای سازگار و زیبا، و فاصله‌های بسنده در میان. در پاره‌های باستان تر شهر خانه‌سازی تازه و گروه دکانه‌ها به سرعتی که مصالح و نیروی کار فراهم میگردد ساخته میشود. هر جای شهر که میرفتیم، میراندیم پاکیزگی، و نظم و آراستگی چشمگیر بود. و این درباره‌ی مردم صادق بود و درباره‌ی جاده‌ها و پیاده‌روها، ساختمانهای عمومی، خانه‌های مسکونی. کمتر شهری چنان جذاب و چنان زنده دیده‌ایم.

هوا ملایم و درخور فوریه بود. هر چند نیمتنه‌های پوستی و کلاهها هنوز در تن برخی دیده میشد، اما هوا و آسمان به لبه‌ی بهار رسیده بود. درباره‌ی جنوبی‌ی کشور، نزدیک دریا، درختهای ابریشم، گیلاس و امرود را دیدیم که داشتند شکوفه میکردند و ساقه‌های خوشبوی بنفش چیدیم.

اقتصاد آلبانی

آلبانی اندکی از نیوجرسی بزرگتر است با جمعیتی برابر دو میلیون. در شمال، باختر و جنوب کوهستانی است. در جاهای دیگر پاره‌های بزرگی از زمین پست هست با تپه‌هایی که می‌فلتند تا به کوهها برسند. چندین بندر گاه خوب در آدریاتیک هست. کشور خوب آبیاری میشود. بسیاری از زمینهای پست سیاه و حاصلخیز است.

مانند همه‌ی اقتصاددانان خوب، مردم آلبانی منابع طبیعی خود را به کار می‌برند، افزایش و بهبود می‌بخشند و آنها را حفظ مینمایند، منابعی که اندک و نزار است. آب برای ترابرد، آبیاری و نیروی برق مصرف میشود. کشور دارای شش ایستگاه «هایدروالکتریک» است که از دیدگاه رزمایی جای داده شده‌اند و نیروی برق را در شبکه‌ی کشوری پخش میکنند. ایستگاهها، کار مهندسان آلبانی است. مولدهای برق از کشورهای سوسیالیست اروپای شرقی آورده شده.

جنگل کاری بر یک معیار وسیع استوار است. با بهره‌ی بیشتری که از کاردا و طلبانه میگیرند، تپه‌ها و کوهسارها را از خار و گیاهان خودرو پاک میکنند، هر جا را که بایسته باشد بالا می‌آورند و درختهای جنگلی میکارند.

پناهگاهها و ردیف درختهای بادشکن در میان دشتها درهم پیچیده‌اند. در درازای راهها، درختهای میوه، گردو و درختهای سایه‌دار نشانده شده و در حد پاره‌ی از یک برنامه‌ی ملی برای بهره گرفتن بهترین از هر جریب زمین حاصلخیز، آنها را پاسبانی و نگاهداری میکنند.

منابع آبسندۀ شناخته میشوند و گسترش میابند. کانه‌های مس، که به تازگی افزایش گرفت، به صادرات ملی سیم مسی اضافه میکند. اقتصاد دانهای آلبانی فرستادن هر نوع ماده‌ی خام را که بتواند در داخل کشور ساخته و پرداخته گردد و به عنوان یک کالای تمام یا نیمه تمام صادر گردد منع مینمایند.

از کشتزارهای گروهی و دولتی در بخشهای مختلف کشور دیدن کردیم. در حد

يك قاعده‌ی کلی، هر کجا ملك بزرگی در دست بود یا يك قطعه زمین با تلاقی بزرگ را خشک گردانده بودند، يك کشتزار دولتی تاسیس میشد. روستاهای کشاورزی سازمان کشتزارهای گروهی را پدید می‌کردند. کشتزارهای ویژه خانوادگی، همانند بازرگانیهای ویژه خانوادگی، واقعن از آلبانی رخت بر بسته‌اند. کشور تصمیم گرفته است سوسیالیسم را بسازد - کارهای بزرگ بازرگانی در بخش خصوصی منع می‌گردد، بخش عمومی تقویت میشود.

پس از هزارها فرسنگ که در دل روستاها و بخشهای کشاورزی آلبانی رانندیم، با برداشتی از پاکیزگی، نظم، بهره‌دهی و هدف باز آمدیم. دشتها خوب نگاهداشته میشوند. از جانوران توجه مخصوص می‌گردد. دانش و شکر دانشی در دل روستاها و سرزمینهای کشاورزی نفوذ میکنند. در هر کشتزار اقتصاد دانه‌های پرورش یافته در وطن سرگرم به‌کارند و کارشناسان کشاورزی، دامپزشکان، گیاه‌شناسان و زیست‌شناسان.

ترابرد گسترش میابد و بهتر می‌گردد. نخستین خط آهن آلبانی که در ۱۹۴۸ آغاز شده به دست مهندسان پیگذاری شد و زیادتش از کار داوطلبانه پدید آمد. به جز بخشهای بسیار دور کوهستانی، جاده‌های خوب تا عالی همه‌ی ناحیه‌های پر جمعیت را به یکدیگر می‌پیوندند و مورد استفاده‌ی بارکشاها، اتوبوسهای مسافری و دوچرخه قرار می‌گیرند، که همه وارد شده‌اند. از آنجا که تراکتورها در کشتزارهای گروهی و دولتی جای گرفته‌اند، در این کشتزارها و به‌عنوان دفاعی در برابر هزینه‌ها و زیانها و بیهودگی‌ی «روزهای گل»، جاده‌هایی با زیره‌ی سنگ ساخته می‌گردد. شماری گاو هنوز برای ترابرد در کشتزارها به کار گرفته میشود، همراه با اسبها، اشترها، والاغهای بسیار. بارکشاها و تراکتورها چندین چندان میشوند.

در گفتگو با راننده‌ی چیر دست که مارا روی دوچینها پیچ و خم دشوار و باریک جاده‌های کوهستانی گردانده بود، توجهش را به شمار اندک وسایل ترابرد موتوری که در جاده‌های خوب به چشممان خورده بود جلب کردم. از او پرسیدم: «راستی چندتا وسیله‌ی نقلیه در شاهراهاتان دارید؟» پاسخ او کلاسیک بود: «درست به اندازه‌ی احتیاجمان. وقتی بیشتر احتیاج داشتیم بیشتر وارد میکنیم. مازخیره‌ی بزرگی به ارزهای خارجی نگاه میداریم و نقد می‌پردازیم.»

ساختمان صنایع

در آلبانی به ذخیره‌ی ارز خارجی همچون بخشی موقتی اما لازم برای برنامه‌ی صنعتی کردن کشور نگر بسته میشود. افزا و اسباب تخصصی را تا هنگامی که به ساختن آن در کشور آغاز کنند وارد مینمایند. نقد می‌پردازند تا از «بردگی بهره» پرهیزند. هدف آنها سوسیالیسم است، وسیله‌هاشان پیشینه‌ی خود بسندگی.

برنامه‌ی هر سال وارد کردن افزا و اسبابی را تجویز میکند که اقتصاد آلبانی را به‌تأمین نیازمندیهای اساسی آن وسیله‌ی خودش قادر گرداند. تراکتورهای رسیده به اسبابهای یدکی نیازمندند. تکه‌های یدکی بهایی به پول و وقت می‌طلبند. يك کارخانه‌ی بزرگ گداز فلز و ماشین‌سازی، که به تازگی گشایش یافت، تکه‌های یدکی را برای توده‌ی

فراشیا بندی، تراکتورهای آلبانی تهیه میکند. این دستگاه یدکی سازی به دست مردم آلبانی ساخته شد. ماشین های بایسته از چین آمد و با کمک مهندسان چینی بر زمین استوار گردید. امروز کارگاه با گنجایش تقریبین کامل کار میکند. تنها دو کارشناس چینی در کارخانه مانده اند تا پیشبرد کار را راهنمایی کنند و به زودی به میهنشان باز خواهند گشت.

آلبانی پنبه ی خوب تولید میکند. تا این آخرها، پنبه به خارج فرستاده میشد و بافته ی پنبه را از خارج می آوردند. مادر تیرانا يك کارخانه ی تمام خود کار شده ی بافندگی دیدیم که بهترین پارچه ی پنبه را میریسد، میبافد، رنگ میزند و پرداخت کرده آماده میگرداند. ما با مهندسان وشگرد دانان جوان آلبانی که کارخانه را میگردانند دیدار داشتیم. این کارگاه بازار داخلی را سرشار میگرداند وفرستادن موفقیت آمیز بافته های خود را به بازار کالاهای پنبه آغازیده است. کارخانه بافندگی به دست مردم آلبانی ساخته شد؛ و ماشین های خود کار در چین. آلبانی تامینان ذخیره های قابل استفاده ی خود، بهای افزای و آلات چینی را نقد پرداخت. مانده بها را وامهایی با بهره ای اندک پوشاند که به زودی مستهلک خواهد شد.

مردم آلبانی پارچه میبافند. آنها هم چنین پارچه را به پیراهنهای ساده تبدیل میکنند تا تقاضای بازار داخلی را بر آورند و یا در بازارهای اروپایی به فروش برسانند. پیراهنهای آلبانی طرحهای خوب دارد و بسیار عالی ساخته شده. مردم خوش پوش در کوچه های تیرانا و یاد دیگر شهرهای اروپا از داشتن این پیراهنها شاد میشوند. ماشینهای دوزندگی در دکانها به فروش میرسد. و بسیاری از زنان جامه هاشان را خودشان درست میکنند و یا پارچه اش را میخرند و میدوزند.

همچنان که تولید صنعتی گسترده میشود، پاره ی بزرگی از نیازمندیهای جمعیت کشور را میتوان با فراورده های میهنی بر آورده نمود، و کالاهای ساخته و پرداخته شده ی بیشتری را خارج فرستاد تا بهای افسزار و تجهیزات فنی ی مورد نیاز را پر کنند.

برنامه گذاران ومدیران آلبانی برنامه های دست اولی دارند. سرشار کردن بازار داخلی از کالاهای مصرفی درجه اول. بایسته ها، وسایل آرامش وآسودگی وشاید در مدت دراز کالاهای تجملی. بایسته ها هم اکنون در دسترس است و با بهای بسیار اندک؛ وسایل آرامش وآسایش گرانترند: کالاهای تجملی بسیار گران و بیشترشان نایاب.

کالاهای مصرفی را بیشتر از راه تعاونی های پروپیمان که در شهرها، آبادیها و روستاها دیدیم تامین میکنند. کار بازرگانی پاره یی از بخش عمومی است.

برنامه های اقتصادی نتایج خود را به بار آورده اند. همه ی مردمی که ما در آلبانی دیدیم - بچه ها و زن ها و مرد ها به نظر میامدند که خوب خورده اند، لباسهای خوب در تن داشتند و برابر سرما، آب و گل پوشانده ومجهز بودند. آنان آسوده، مطمئن، امیدوار وشادمان به چشم میخورند. مردمی را که در تیرانا دیدیم، خوب پرورش یافته بودند، نمونه های زیبایی از انسانیت؛ مرد ها و زن ها به شیوه های باختری لباس میپوشیدند (هر چند هیچ پیراهن کوتاه یا ادا های «بی تلی») وجوانان و کودکان به ویژه آراسته

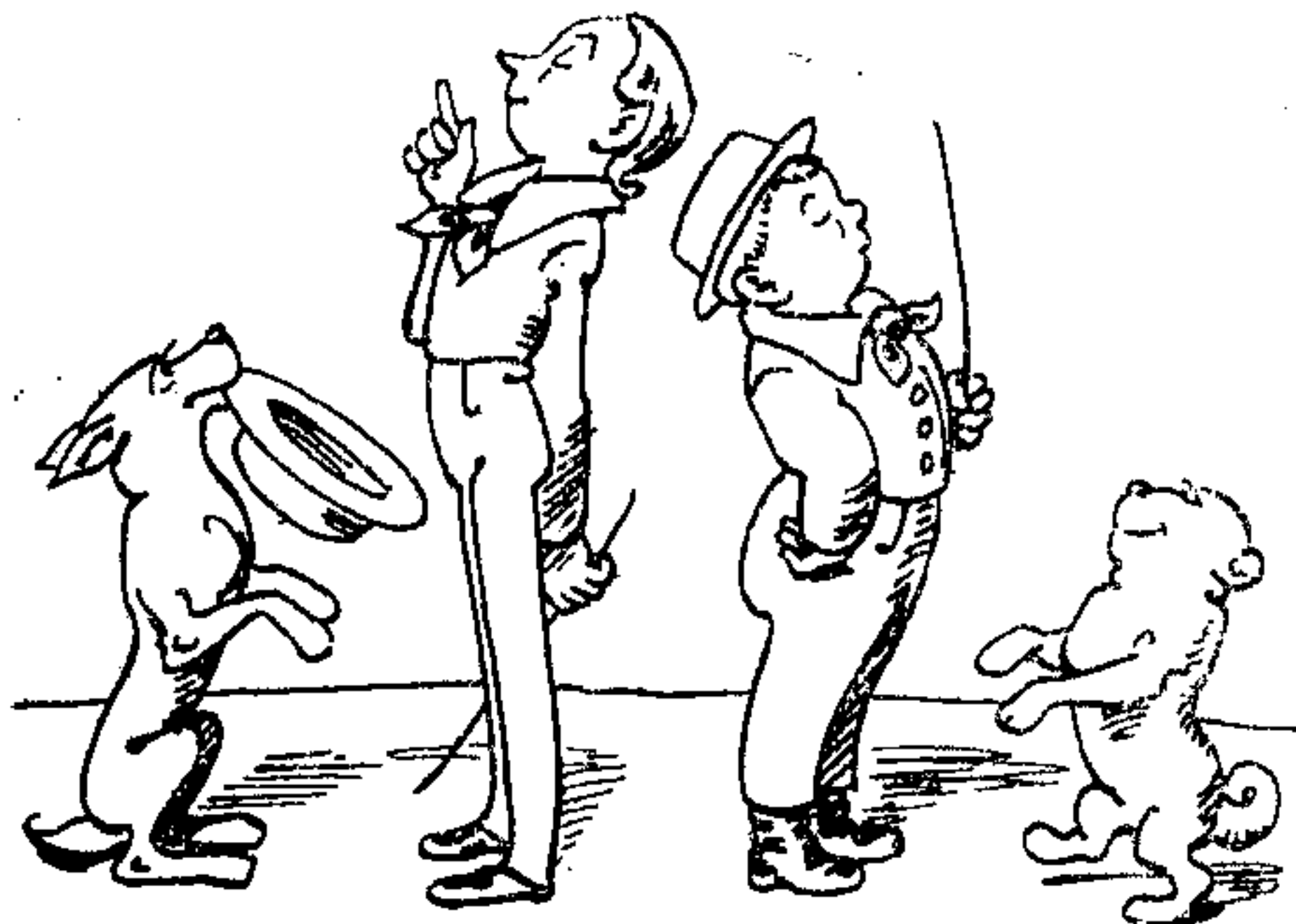
وخیشتندار مینمودند.

ماهیچ زاغه یا محله‌ای مرزدار، کلبه یا آلونک، فقرمادی، بیکاری یا گدا ندیدیم. آلبانی یک نظام دستمزدی دارد که به تناسب کار انجام شده مزد میپردازد با کمیندی برای سطح پائین درآمدها. مردم آلبانی به خودشان بسیار اعتماد داشتند و هم به توانایی‌شان که آینده‌ی اقتصادی را شکل بخشند.

اقتصاد آلبانی بر بنیاد حداکثر خود بسندگی و حداقل بهای بیش از ارزش است. همچنان که سودا میکنند میپردازند، از وام میپرهیزند و توانگری را نگاه میدارند. در سفره‌ی اقتصاد، دست کم آن اندازه میگذارند که چشم بر داشت دارند. باهوشیاری برنامه ریزی میکنند، از قمار و ماجرا جویبهای دیگر دوری مینمایند. آنان با استحکام و ژرفگرایی آینده‌ی بهتر را میسازند.

نوشته‌ی : سکات فی برینک

برگردان : پ. گرانسایه



کتابگزاری

The First Circle

by Alexandr I. Solzhenitsyn

Harper & Row, 580 pp. \$10

The Cancer Ward

by Alexandr I. Solzhenitsyn

Dial, 616 pp. \$ 8.5

هنگامی که از وابسته‌ی فرهنگی شوروی مهریافته‌ی خود میپرسید چرا فلان و فلان داستان سرا در روسیه فرو کوبیده میشود، پاسخ روشنکننده این است که او فرو کوفته نشده؛ فقط کارهایش چاپخش نمیشود. او را مردم محافل ادبی تنها به حالت ماشین شده - نمونه‌ی ستونی میشناسند. حالت الکساندر سلژنیتسین چنین است. با کنار گذاردن يك يا دو داستان و چاپخش - با اجازه‌ی خروشچف - One Day in the Life of Iwan Denisovich در مجله‌ی Novy Mir، سلژنیتسین برای خوانندگان شوروی در حد نویسنده‌ی کتاب شناخته نیست. آسان میتوان دانست که چرا «بخش سرطان» و «نخستین جرگه» اکنون که صف شوروی از نو ستالین - سته میگذرد هرگز به کار نخواهد آمد. آخرین داستانی که نام بردیم به دقت در باره‌ی روشهای کشور پلیسی آگاه کننده است و، در يك بخش خنده‌آور، از آوازه‌گریهای ضد امریکایی شوخیهای بزرگی به دست میدهد. دلیل ژرفش در زمختی و زشتی مغز سیاسی خابیده است و در هر اس مزمن آن از ادب؛ سیاستمداران ادبیات را با روزنامه‌نگاری و نسخه‌های آگهی درمیامیزند. سلژنیتسین، جنبه‌ی روزنامه‌نگاری‌ی خیش را دارد، لیکن از فارسایپهان آن هم آگاه است و در «نخستین جرگه»، تا مرز جان کندن، میکوشد خردگان داستانی را بنمایاند و چون کامیاب میشود، بسیار اثر - گذار و کشنده است. او میفهمد عیب کار ادب شوروی در کجاست در این داستان بلند نویسنده‌ی بی‌افزونی کامیاب - شاید او همان است که زندانیان سیاسی کتاب «The Alexei non - Tolstoi» مینامند - پس از نهار با سیاستمداری گپ میزند، که میگوید:

Nikolai، آیا ادبیات واقعن میباید دستورهای نظامی را

تکرار نماید؟ یا روزنامه‌ها را؟ یا شعارها را؟ مثلن ،
 مایاکوفسکی این را افتخاری میدانست که يك پاره از روزنامه
 را به عنوان کتیبه‌یی برای يك شربه‌کار برد. به‌واژه‌های دیگر،
 این را افتخاری میدانست که برتر از روزنامه نرود! اما ،
 پس چرا اصلن ادبیات داشته باشیم؟ بعد از هرچیز ، نویسنده
 آموزگار مردم است؛ قطعن آن چیزیست که همه‌ی ما فهمیده‌ییم؟
 و يك نویسنده‌ی بزرگ - مرا ببخشید ، شاید من نباید این را
 بگویم ، من صدایم را پایین می‌آورم - يك نویسنده‌ی بزرگ ،
 چنان است که بگوئیم يك دولت دوم است . به همین دلیل است
 که هیچ نظامی در هیچ کجا ، نویسنده‌های بزرگ خود را
 هرگز دوست نداشته است ، فقط کوچکترهايش را .

این ، در سراسر تاریخ ، در باره‌ی دولتهای روسیه صادق بوده است .
 بیست سال پیش کستلر توصیف تصویری نمایش - وار خود را از ستالینگرایی و
 تصفیه‌های آن در «ظلمت نیمروز» به‌ما ارائه داد ؛ سلژنیتسین موضوع را گشاده‌تر می‌سازد،
 و چنان که يك داستان بلند نویس واقعی میباشد، آن را در زندگی زنان و مردان جای
 میدهد . او زندگیهایی را مینمایاند که باوریهها از آن بیرون روئیده‌اند . همانند دیگر
 داستان بلند پردازان روس او مردیست بسیار سده‌ی - نوزدهمی ، و از آن جا که آن
 دوران به داستان بلند روس برتری آن را بخشید ، او میتواند از ترادادی سود بگیرد
 که دامن گشاده است ، هرچند چیزی تازه ندارد . این شادی آور است که سولژنیتسین
 آزمونکار نیست . تنها نو آوری او ، به کارگرفتن اسناد ، چهل ساله است . اما از
 آن جا که زندگی روس خودسرانه پیشمیرود و سرشار از شخصیت‌ها و رویدادهای خیره
 کننده است ، ارائه‌ی اسناد نمیتواند آن را شناسانده و نمودارگرداند ، چنان که از آن ما
 را میگرداند . يك روز از زندگی ایوان Denisovitch پاره گزارشی ساده ، و
 سرسخت است از وحشت و پست گردانی اردوگاههای کار ، لیکن آن همچنین آدم را
 قادر میکند تا فرمانبرداری و تسلیم روس و درگیری پخش شونده با گناه را دریابد .
 عنوان ، «يك روز» ، نشانه‌یی است از بیدرنگی ، و اهمیتی که در سنت روس به خستگی و
 بیزاری داده میشود : داستان بلند سرای روس طبق نقشه پیش نمیرود بل با آنچه ساعتهای
 روز را پر میگرداند ، و در آن ساعتهای رویای آشنای روس در باره‌ی آینده ، جنبش
 می‌آورد یا درد انگیز میشود . در آینده ، ما نیز چنان که پیداست ، شاید خود را از چنگ
 سرنوشت برهانیم .

داستان بلند دیگر سلژنیتسین ، «بخش سرطان» افزون بلند پروازتر مینماید ، عامل
 زندگی نامه‌ی خود نوشتی در آن نیرومند است . داستان خود او این است که در ۱۹۴۵ ،
 به عنوان سروان بیست و شش ساله‌ی توپخانه در پروس شرقی ، با يك درجه‌ی دانشگاهی
 در ریاضی و فیزیک ، به گناه سخنان نکوهنده و کاهنده در باره‌ی ستالین ، به هشت سال
 کار اجباری محکوم گردید . او تا ۱۹۵۶ آزاد نشد . به هنگام تبعید در قزاقستان -
 جایی که داستایوسکی نیز در روزگار خود بدان فرستاده شد - سلژنیتسین زیر درمان سرطان
 قرار گرفت و بهبود یافت . در این داستان بلند «فرومايه - قهرمان» - بیماران فرومایگان

زندگی معاصر هستند — توصیفی از زندگی روز-به-روز يك بیمارستان سرطان بسیار انبوه پیدا میکنیم ، گزارشی کامل از این که سرطان چگونه از شکل میاندازد و چگونه درمان میشود ، داستان زندگی بیماران و پزشکان ، و این راهیست برای توصیف این که زندگی روس واقعن به چه میماند . بیمارستان همانند زندان است ؛ جدا میکند . هر مرد و هر زنی قصه‌اش را سر زبانش دارد ؛ داشتن سرطان هم راهیست برای زندگی کردن . مردمان همه از خانه دورند ، یا در اثر جنگ و یا تبعید ، و آدم نقشی را که فاصله ، هرج و مرج و بخت بازی میکند میبیند . بیمارستان واقعن گروهی زشت و شرم-آور است . بیماری و کار بیش از حد تقریبین روابط خصوصی را تباہ میگرداند ؛ شوخی ترس آور این است که مجازاتهای پاسخناپذیر طبیعت آدم را از کینه توزی پلیس رها میسازد و آدم پیش از این که بمیرد آزادی کوتاهی به جنگ میآورد . خندستان سیاه است ؛ زبانشناسی ، مثلن ، به سرطان خشکنای دچار میشود . اگر شما مرد حزی باشید ، همانند Rusanov که پشه‌اش این است ، به شگفتی میفتید که نیرویتان از دست رفته . بستر او میان بستر دو مردی قرار دارد که به تبعید محکومند .

اگر پاول نیکلایویچ همان مردی بود که پیش از آمدن به بیمارستان میبود ، میرفت و این سؤال را به عنوان يك مسأله‌ی اصولی طرح مینمود — چگونه آنها جرات میکردند مأموران اجرایی را در میان عناصر مشکوک و زیانکار اجتماعی بگمارند؟ اما در پنج هفته‌یی که غده او را ، همچون ماهی‌یی به قلاب ، دنبال خود کشیده بود ، پاول نیکلایویچ یا ملایم شده بود و یا مردی ساده‌تر گشته بود .

روسانف به آرامی همچون آدمی دورو نمایانده میگردد . . . دیوانساری خسته کننده ، خودخواه و سخت ، تصور میکند حق دارد نخستین کسی باشد که روزنامه‌ی حزبی را ، چون در بخش میآورند ، باید بخاند ؛ تشنه‌ی سیرایی ناپذیر همه‌ی مقاله‌های خسته کننده‌ی اقتصادی و سیاسیست . بیماری در آغاز او را میترساند ، اما همچنان که بهبود مییابد ، گرانسری او باز میگردد . هنوز ، اندکی ملایم بوده است که هرآسی تازه پدید میاید از این خبر که هیات رئیسه‌ی تازه‌یی انتخاب گردیده و بازرسی‌یی از جرائم ستالینی به انجام خواهد رسید . دختر مهیب ساز شکارش ، که چندتایی شعر سروده و به تازگی راه خودش را با دوز و کلک به اتحادیه‌ی نویسندگان شوروی گشوده ، آرامش میسازد . به پدرش میگوید که نباید نگران باشد ؛ مسأله فقط شناختن ریسمانهاست و او نیرنگها را فراگرفته . او نباید زیاد هراسناک نیرنگ شرم‌آوری باشد که بدان وسیله ترتیب اعزام کسی را به اردوگاه کار داد تا بتواند خانه‌ی او را به جنگ آورد .

بخش سرطان ، همچنان نمادیست ، البته ، از روسیه‌ی زمان ستالین . بیماران از زندگی خود واز باورداشته‌های خود میگویند ، و بالاتر از همه از زد و خورد میان

کسانی که به قدرت اعتقاد دارند و آنها که شورش‌آمیز از خوشبختی خصوصی صحبت میدارند. بیشترشان جامعه‌ی کمونیستی را میپذیرند؛ این زندگی روزانه است. اما آروین یک یا دو نفر به آنان نشان داده است که چه چیزی گم کرده‌اند: آرمان اخلاقی سوسیالیسم را. (کم‌کردگی همانند از دست دادن رویای امریکایی‌ست.) بخش سرطان نوعی اعتراف‌گناه است. تا این‌جا مرزهای داستان بلند آشناست؛ اما از میانه‌ی راه صحنه‌ی پیش می‌آید که سلژ نیتسین را نشان میدهد در جستجوی زمینه‌های تازه. تصویری از یک خانواده‌ی شاد به ما میدهد، Kadim های ساده و بی‌نیرنگ را که بی‌هیچ انتظاری از زندگی ناگوار تبعید، آرامش ابلهانه‌ی باسکها و گربه‌های خود یافته‌اند: این صفحه‌های چکامه‌ی Oblomov را به یاد می‌اندازد. سلژ نیتسین دارد پنجره‌ی باز میکند به هنری که تاکنون آزار دهنده و هراسمند از محصور شدن بوده است. در آخرین داستان بلندش، «نخستین جرگه»، او به آرامی بر نیروهایی که بخش شده بود فرمان میراند و اکنون، همانند داستان بلند سرایان بزرگ، بر درونمایه‌ی که به زیبایی هماهنگی یافته است چیرگی مییابد.

فکر از دانته گرفته شده. نخستین جرگه‌ی جهنم دانته سرنوشت فرزندان پیش از مسیح است که محکومند برای ابد در آنجا بزنند، و این وسیله‌ی مؤسسه‌ی جستار-گریهای علمی Mavrino که پیرامون مسکو جایدارد به نمایش آورده میشود. در سال ۱۹۴۹ هستیم، ستالین سالخورد میگردد و ستمکارتر. مؤسسه پرشده از دانشمندان، مهندسان و هموندان فرهنگستان که از اردوگاههای کار آورده شده‌اند و کار فنی را در وضعی انجام میدهند که از وضع وحشیانه‌ی اردوگاهها اندکی کمتر هراس‌انگیز است، از آن که هرچند به آنان اجازه داده‌اند گوشت بخورند، هنوز، تقریباً به طور کامل، از خانواده‌های خود جدا گردیده‌اند. بیشترشان زندانیان دهساله هستند، که در پایان ده سال، مدت محکومیتشان شاید به بیست و پنج استثناس یابد. میدانند که برای ابد در آنجا هستند. در زیر سیستم کار آمد پلیسی، شماری از کارگران آزاد نیز از بیرون مؤسسه با آنها کار میکنند، کارگرانی که شبها به خانه میروند و به اتفاق پاره‌ی از خود زندانیان در حد خبرگزار عمل مینمایند. لعنت جاودان نمیتوانست قطعی‌تر باشد. هرگاه کارآیی ویژه‌ی زندانیان به پایان برسد، به اردوگاههای وحشی بازگردانده میشوند و سرانجام در بیمارستان زندان جان میسپارند. درست‌مانند نظامی که برای کارگران بیگانه از سوی نازیها در زمان جنگ برپا شده بود: خوراکشان اندک بدهید، مغزهاشان را بفرسایید، و بگذارید بمیرند.

لیکن لعنت جاودان نوعی آزادی‌ست، درست چنان که داشتن سرطان. زندانیان ماورینو خود را با سرنوشت خود همساز گردانده‌اند. در میان آنان Rubin، که نویسنده او را چنان درخشان ترسیم کرده، دیده میشود، یهودی و عضو حزب، زبان‌شناسی بزرگ که سازمان دهنده‌ی ویرانگری آلمان در زمان جنگ بود؛ پس از او Nerzhin است، ریاضی‌دانی که سرباز بوده است؛ Pryanchikov، مهندسی، Spiridon دهقانی و شیشه‌گری که اشتباهن گرفتار شده است؛ Doronin جاسوسی جوان و دوگانه؛ Sologdin، طراح، متمریدی که برای یک دوره‌ی بیست و پنج ساله به اردوگاه بازگشته است. وظیفه‌ی آنها شوم‌وبدسیماست: طرح‌ریزی دستگاهی برای به رمز درآوردن نمونه‌های سخن‌وپی‌گیری

گفتگوهای تلفنی - ماشینی که ستالین به ویژه خاسته است . این دستگاه به افزایش کلان بازداشتها میانجامد و داستان بلند ، البته ، با صحنه‌یی گشایش مییابد که در آن I. Volodin ، يك سیاستمدار ابلهانه تلفن را به کار میبرد تا دوستی را بیاگاند که نباید داروی به خصوصی را به يك استاد خارجی بدهد . در پایان داستان بلند ، دستگاه کامل شده اورا به دام میاندازد . شمار معینی از زندانیان ، در برگیرنده‌ی نرژین ، که مهمترین شخصیت کتاب است ، اکنون زیادی هستند و برای مانده‌ی زندگیشان به اردوگاه کار بازگردانده میشوند . اوسی و یکساله است . این ویژه‌گی‌ی سلژنیتسین است که زنها نقش کوچکی در کتاب او بازی میکنند . آنان از دست شده‌اند ، رقت‌انگیز ، و پیکره‌های تنها و فقط در دو یا سه بخش نقشی دارند . اتفاقن ، یکی از جنبه‌های ویژه‌ی ویکتوریایی کتاب ، دل‌بستگی‌ی اندک آن به گمراه کردن زندگی جنسی در زندان است . عشق اندوه است و مساله‌ی جنسی در «خارج» و بیشتر همگام ننگ و رسوایی . این فکر تا حدی مدیون پاکیزه‌گرایی (Puritanism) ی روس است که در باره‌ی مساله‌ی جنسی ساکت میماند ، مگر در میکساریها و خوشگذرانیهای گاه به گاه .

درون طرح سلژنیتسین ، اشتیاق شکفتنی‌انگیز و عصبی‌ی زندگی را در زندان میبینیم ، به داستانهای زندگی گوش میدهیم ، اثر زندان را روی شخصیت‌ها نظاره میکنیم - روی نگهبانان و ماموران زندان . زندانیان به نام Zek شناخته میشوند :

... یکی از مجادله‌های کهن زندان در گرفته بود . چه موقع برای زندانی شدن بهتر است ؟ به چنان شیوه‌یی سؤال طرح میشد که انگاری مقدر نبود هیچ کس از زندان پرهیزد . زندانیان گرایشی داشتند که شمار زندانیان دیگر را مبالغه آمیز سازند . هنگامی که در واقع ، فقط ۱۲ تا ۱۵ میلیون انسان در اسارت بود ، «زک»‌ها معتقد بودند که ۲۰ یا حتا ۳۰ میلیون وجود داشت . آنها معتقد بودند که مردان به ندرت آزاد بودند . «چه موقع برای زندانی شدن بهتر است ؟ » به سادگی بدان چیم بود که آیا در جوانی بهتر است یا در پیری ، برخی از «زک»‌ها ، معمولن جوانها ، شادمانانه اصرار میکردند که بهتر است در جوانی زندانی گردید . در این صورت آدم فرصت پیدا میکرد مفهوم زندگی را یاد بگیرد ، آنچه را که واقعن اهمیت داشت و آنچه که تلخه است ، آن گاه در سن ۳۵ ، یا از سرگذران يك مدت دهساله ، آدم میتواند زندگیش را بر پایه‌های هوشمندانه بنیاد گذارد ، مردی که در روزگار پیری به زندان افکنده شده تنها میتواند از این که درست زندگی نکرده ، از این که زندگیش زنجیری از اشتباه بوده و از این که آن اشتباهها دیگر هیچ گاه تصحیح نخواهد شد ، رنج ببرد . دیگران ، معمولن مردان پیرتر - به همان اندازه

خوشبینانه معتقد بودند که زندانی شدن در پیری، برعکس، مانند برخوردار شدن از حقوق بازنشستگی‌یی متناسب یا داخل شدن به دیریست که آدم، پیشاپیش، همه چیز از زندگی در بهترین سالهای آن گرفته است. (در واژگان يك زندانی «همه چیز» محدود شده بود به تملك پیکری مادینه، جامه‌های خوب، خوراك خوب و شراب.) آنها به بحث خود ادامه دادند تا به اثبات رسانند در اردوگاه نمیتوان زیاد پوست پیرمردی را کند، در حالی که میتوانستند مرد جوانی را له کنند یا لنگ و آکناکش گردانند، چنان که پس از آن، حتا «گرایش به یافتن زنی نکند.»

زندان همچون جنگ، شیوه‌یی پذیرفته شده برای زندگی میشود. رابین، کمونیست خردمند یهودی، آن را میپذیرد، از آن که، «راههای (دریافت) حقیقت سوسیالیسم گاهی پیچاپیچ و درهم است.» مجادله‌یی خشونت‌آمیز با سلگدین، طراح توبه‌ناپذیر، دارد که تا قلب داستان بلند پیش میرود. گفتگو در باره‌ی هدفها و وسیله‌هاست. تمایزی درخشان فراهم آورده میشود: وضع رابین «در نظر او به مفهوم ارسطویی اندوهبار مییابد.» او

با دست کسانی که بیشتر از همه دوستشان داشته (حزب) مضروب شده است. با دست دیوانسارانی بی‌احساس زندانی گردیده از آن که او انگیره‌ی همگانی را به درجه‌یی غیر عادی دوست دارد. رابین در نتیجه‌ی چنان تضاد اندوهباری، برای دفاع از شرافت خود و همباورانش، خود را ناگزیر به ایستادگی روزانه برابر ماموران زندان و نگهبانانی مییابد که اعمال آنان بنا بر دید جهانی‌ی او طبق قانونی کاملن حقیقی، درست و مترقی تعیین میگردد.

«زك» های دیگر مخالف او هستند و ناچار آزارش میدهند. کشمکش‌ها تندوستی این مرد خردمند احساسی را از میان میبرد. سلگدین سخت‌ترین آزار دهندگان اوست.

سلگدین میدانست که رابین خبرچین نبود و هرگز خبرچین نمیشد. اما گاه چنان اغوا میشد که او را با ماموران امنیت همکار بشناسد...

سلگدین میگوید:

«از آنجا که همه‌ی ما به حق زندانی شده‌یم و شما به تنهایی استثنا مییابید، این بدان مفهوم است که زندانبانان مادرست عمل میکنند. هر سال تقاضایی برای عفو میفرستید...»

«دروغ میگوی! تقاضای عفو نمیکنم. تقاضای تجدید نظر در پرونده‌ام میکنم.»

«فرقش چیست؟»

«البته فرق بسیار زیادی دارد.»

زاین به عنوان يك عضو حزب ، هر چند در سرافکنندگی ، نکته سنجیهای ژوئیت - وار خود را نشان میدهد .

«آنها گرفتارت میسازند و ناچار میشوی پیوسته گدایی کنی .» سلگدین تروچسبان پاسخ میدهد . و میگوید ، هرگز با گدایی کردن خودش را خار نمیگرداند . (و درحقیقت ، سلگدین گدایی نمیکند : او پژوهنده‌ی ناتوانیهای انسانی است . زیر کسارانه شکیب میاورد تا نقشه‌ی درخشانی درباره‌ی طرح يك رمز پیدا کند و شجاعانه یکی از ماموران زندان را علیه دیگری ، در يك عمل باجگیری ، برانگیزد ، که تنها چیزی است که ماموران از آن بیمناکند .)

و اکنون استادی سلژنیتسین رادر حد يك سراینده‌ی داستان بلند میبینیم : او قادر است تضادهای تسلی بخش طبیعت انسانی را ببیند و این که چگونه شخصیت را میپرورند . رابین فقط مارگسکرای هوشمند و پرشور یهودی و «حقوقدان دریایی» نیست : او همچنین بازیگر خندستانی یهودی مادر زاد است :

زندانیان را با تقلیدهای هزل و مضحك تاریخی از دادرسیهای خودشان سرگرم میگرداند ، تقلیدهایی سرشار از دلایل و شهود ساختگی شاعرانه ، اصطلاحهای عامیانه‌ی خاص زندان و کنایه‌ها . و حنا پیرامون این مرد بسیار دوستداشتنی چیزی بیشتر وجود دارد . پیروزی او بینوایش میگرداند و او عملن به صوفی یهودی تبدیل میشود که روی طرحی کار میکند تا زندگی کمونیستی را از طریق راهنمایی به معابد شهری با آیین پرستشی همگام بسازد .

انبوهی متن سلژنیتسین کلن معلول در همپیوستگی رویدادهایی است که در واقع داستانهایی کوتاه هستند . این است تاشی که در آن بزتری میجوید .

مناظره‌های فلسفی و سیاسی او پیوسته در همین تاش داستانی شاداب و آمیخته به مقصود است . او هرگز از پیشروی باز نمیماند . و داستانهای ایده‌ی مرکزی را (پیوسته) پایه گذاری میکنند . تاثیر کارهای پسین تولستوی گرایشمند ، بر او آشکار است ، نشاندارتر از تاثیر دستاویوسکی که از «خانه‌ی مردگان» برمیآید . چشم مانگران اندوهبارترین شخصیت است . نرژین و درگیری او با آنچه که آدمی باید بازندکیش بکند . از میان اندوه اوست که آن را میبینیم ، سرنوشتی شوم چنان که سرنوشت زندانیان شوم است ، سرنوشت همسران آنها که به ندرت میتوانند هرگز ببینندشان یا نامه‌یی برایشان بنویسند . زندانی شدن دشوارتر ، در فضای آزاد است . آنان پروای آن ندارند که آزادانه پذیرند که شوهرانشان زندانی سیاسی هستند ، از آن که پرهیز کرده‌اند . گناهکاری از راه آمیزش همانند طاعون است ؛ آدمی فزاین میشود ؛ نرژین پرهیزکاری (رواقی فیلسوفی) راستین است - برخلاف ولدین ، سیاستمدار خطرناک که خوشگذرانی (ایبقوری فیلسوفی) راستین است . هر دو مرد

میدانند که به چنین سرنوشتی محکومند . نرژین در نخستین روزهای گرایش به کمونیزم دیده بود که زندانیان آموخته و یا «آزادی گرا» پیوسته به هنگام بحران او را رها میکنند : او پندار گرایانه به «مردم» اردوگاه کار رویکرد و دریافت که آنان بدترند .

دانسته شد که مردم هیچ برتری ساده و ذاتی ندارند ... هنگامی که با دیوارهای سنگی محکومیت ده - ساله روبرو میشدند روحیه یی استوارتر ابراز نمیکردند . در لحظه - های دشوار تر ابرو یا کاوشهای بدنی ، دوربین تر از او نبودند . کور دل بودند و بیشتر به جاسوسان اعتماد میکردند . برای باور کردن نیرنگهای خام رهبرها آمادگی و گرایش بیشتری نشان میدادند ...

نرژین ، معذالك ، سپریدن دهقان را ، که تنها چیم زندگی را در خانواده میبیند ، و به همان دلیل جدا شدگی از خانواده ی خود را اندوهبارانه احساس میکند ، باکاردانی بسیار آموزش میدهد . او هرگز قادر به استدلال کردن یا اندیشیدن زیاد نیست ، اما با بازگویی يك ضرب المثل ، به شیوه یی دهقانی سرش را با ناخن میخارانند . پاسخ فرجامین او به سؤال «چگونه کسی در روی زمین میتواند بگوید کی راه درست میرود و کی در اشتباه است؟ کی میتواند مطمئن باشد؟» ویرانگر است

«تازی که به شکار گرگ برده میشود راه درست میرود و جانوری که همجنس خود را میخورد در اشتباه است.»

(سلز نیتسین همینگوی واقعی در خود دارد و این صحنه آدم را به یاد تنها چیز خوبی که در «برای که ناقوس به صدا در میآید» هست میاندازد - گفتگوی دراز با دهقان اسپانیایی در Guadarrama روی پل .) دید سپریدن از زندگی (در چشم نرژین) ویژگی یی مهم و کمیاب دارد : از آن خود اوست . نرژین میاندیشد .

«آنچه در بیشترشان (مردم) کم بود ، آن دیدگاه شخصی بود که از خود زندگی پربهتر میشود ،

تنها يك کار برای نرژین مانده بود که بکند - این که خودش باشد ... «مردم» هرکس نیست که به زبان ما سخن میگوید و نه برگزیده یی که با داغ آتشین نبوغ نشاندار شده است . آدمی ، از راه زایش ، یا با کارهای دست خیش و یا با بالهای آموزش نمیتواند میان مردم گزیده شود . بل با خودی که درون آدم است .

هرکس خود درونی را سال به سال میسازد . آدم باید بکوشد جان خود را آرایش و زدایش کند ، پاره های (بیسود) آن را ببرد ، و پاک و درخشانش بسازد چنان که موجودی انسانی بشود .

و بدان وسیله يك پاره ی ناچیز از مردم خیش

گردد .

تمامیت نرژین او را از دیگران جدا میسازد؛ در زمینه‌ی مسایل اصولی وقواعد هر چیز را همراه مأموران و نگهبانان به مخاطره میانسازد و روی مواجهه‌ها و درگیریهای مستقیم یاسرد و طنز آمیز پافشاری میکند. آنان از نیروی طعن و مسخر کیش هراس دارند. طبیعتن - و این رامیداند - به اردوگاه کار باز فرستاده خواهد شد. او مفهوم واژه‌های ترس انگیز «برای همیشه» را دریافته است، همچنان که اندکی از دیگران دریافته‌اند؛ منظورشان این است که «شما همه‌ی نیروهای خود را برای آزردن من به کار برده‌بید.»

کتابی شورانگیز و دردآلود همچون «خانه‌ی مردگان» دستاویوسی بسیار بدهکار اعتقاد «رمانتیک» به ارزش ارجمند شکنجه کشیدن است که میگویند میان سلاوها جایگاهی اساسی دارد. زندان هم فریبی رهبانی دارد. بسیاری از شخصیت‌های سلژنیتسین دستخوش این پذیرشند، اما هیچ چیز تصوف آمیز یا پندارگرایانه در او نیست. آشکارا نشان میدهد که «ماورینو» Chateau d'If یا سیبری‌ی گرکی نیست، که در قلمرو اخلاق اشتباهی پیدا شده است و حرارت داشتن در سلوکی تغییر یافته باخیش، چیزی حائز اهمیت میباشد. سلژنیتسین، چنان که گفته‌ام، زیادتر تولستوی وار است تا دستاویوسی - وار. داستان بلند، به رغم رشته‌صحنه‌های درون و بیرون و زندان، دورنمایی پیوسته و گرونده، گشادشده و پهن نیست. تسلطی آرام بر مکان و زمان دارد.

یکانگی‌ی معمارانه در آن است، و همین که از بخشهای آغازین دشوار در گذری دیگر ناراحت کننده نیست. این آغازگری، به دیدن دربر گیرنده‌ی ضعفی ست: داستان بلند نویس با جسارتی که من آن را به سادگی روزنامه نگارانه یافتم، تصویری زنده از ستالین سالخورد را نشان میدهد، تنها در اتاقهایش. من به سادگی سخنان زیرین را باور ندارم:

اما، در حالی که تاریخ نه - چندان - پیچیده‌ی جهان را در مغزش میگذراند، ستالین میدانست که با گذشت زمان مردم همه چیز بد را میبخشند، حتا آن را دیگرگون میگردانند، حتا در حد چیزی خوب به یادش میاورند. ملتهای در بست هم - آند بسانو Anne، بیوه‌ی ریچارد ۳ شکسپیر بوده‌اند. خشمشان با عمری کوتاه، خاستشان نه پیگیر، حافظه‌شان ناتوان - و پیوسته خشنود میشوند که خود را به پیروزمند تفویض سازند.

(۱) V.S. Pritchett

برگرداننده: و. آناستاس

۱ - و. س. پریچت داستانهای بلند، داستانهای کوتاه، مقاله‌ها، و سفرنامه‌های بسیار نوشته است، از آن میان: *The Living Novel and Other Appreciations* و *The Key to My Heart* و *Dublin: A Portrait* و *A Cab at the Door* که خاطره‌های اویند.

کالیگولا

نمایشنامه چهار پرده‌ی کالیگولا (۱) اثر بسیار جالبی است که ارزش آن به مراتب از نمایشنامه Le Malentendu که کامو قبل از کالیگولا نوشته بود، بیشتر است. چه خوب بود اگر هر دوی این نمایشنامه‌ها را حاوی هشدار می‌دانستیم که در مقدمه افسانه سیزیف آمده است؛ بدین معنی که این آثار جنبه موقتی دارند و نباید درباره آنها به عنوان مرحله‌ی قطعیت یافته قضاوت کرد. حتی این هشدار را میتوان تا آنجا گسترش داد که گفت دلمشغولی کامو به مسأله پوچی، کوششی آزمایشی است تا آنرا با ارزش‌ظاهریش احساس کند و - بدون احساسات - نتایجی از آن هر چه باشد، بدست آورد. در نمایشنامه سوء تفاهم دیدیم که پوچی به میزان محدودی منجر به جنایت و خودکشی شد. در کالیگولا پوچی به میزانی جهانی جنایت ویرانی و جنون به بار می‌آورد. مع الوصف نمایشنامه اخیر کم‌دی است و شاید دهشت‌انگیزترین کم‌دی‌یی باشد که تا به حال نوشته شده است. کالیگولا نمایشنامه شاد و پر نشاط پوچی است. مثل همه کم‌دی‌ها، این نمایشنامه نیز از تضاد نابودی چیزهایی که به جد دارای ارزشی غائی نیستند مایه می‌گیرد. از این جهت بی‌همتایی آن در این است که وقتی از پوچی آغاز میکند، دیگر هیچ چیز که دارای ارزشی غائی باشد به چشم نمی‌خورد. بدین معنی که تضاد و نابودی، کلی و در عین حال به طرز قانع کننده، کم‌دی است. بنابراین آنرا کم‌دی دهشت‌زائی میدانیم که به خاطر امتیازهای نمایشی خود به نحوی حساب شده، بیننده را به نا آسودگی و حیرت می‌افکند.

دروسیلا، خواهر امپراتور کالیگولا مرده است و امپراتور جوان به ناگهان ناپدید شده. کالیگولا که با خواهر خود زنا می‌کرده است، از مرگ او چون صاعقه زدگان میشود. از غیبت او چند روز می‌گذرد و بزرگ‌زادگان در قصر گرد می‌آیند و از عاقبت این عکس-العمل غیرمنتظره حاکم جوان مشوش میشوند. سرانجام کالیگولا خسته و آشفته باز میگردد و وقتی بانگرانی از حال او جويا میشوند پاسخ میدهد که از راه رفتن بسیار خسته شده است. و میگوید که:

- پیدا کردنش مشکل بود.
- پیدا کردن چی؟
- آنچه من می‌خواستم.
- و تو چه می‌خواستی؟
- ماه را.
- چی را؟
- آن را، من ماه را می‌خواستم.
- عجب؛ و برای چه می‌خواستیش؟

... خوب دیگر ... این یکی از آن چیزهایی است که من ندارم .

... البته . و حالا ، درست شد ؟

... نه ، نتوانستم گیرش بیاورم .

... و شکست کسل کننده است .

... آره ، برای همین است که خسته‌ام .

و هر نوع شك در این که چیزی در کالیگولا دگرگون شده است از بین می‌رود ،
وقتی که می‌گویید :

«اما من دیوانه نیستم و حتی هیچوقت اینقدر عاقل نبوده‌ام . منتهی ، یکدفعه حس کردم که احتیاج به ناممکن دارم . (مکث) دنیا به این صورت که هست مرا راضی نمی‌کند ... اما من قبلا این مطلب را نمیدانستم . حالا ، می‌دانم . (همچنان با لحن طبیعی) دنیا این‌طور که ساخته شده است قابل تحمل نیست . برای همین است که من احتیاج به‌ماه دارم ، یا به خوشبختی ، یا به عمر ابد ، به چیزی که شاید دیوانگی باشد ، اما مال این دنیا نباشد .»

نمایشنامه با مرگ شروع شده و کالیگولا مرگ را چشیده است و پوچی وجود بشر را کشف کرده است . مرگ «فقط نشانه حقیقتی است که داشتن ماه را برای من ضروری می‌کند . حقیقتی بسیار ساده و کاملا روشن ، کمی احمقانه ، اما کشفش دشوار و حملش سنگین .» حقیقت این است که «آدم‌ها می‌میرند و خوشبخت نیستند» با این حقیقتی که کالیگولا کشف کرده است نمایشنامه پیش می‌رود . این همان حقیقتی است که جوانان دیر Martha (۳) و Meursault (۲) در آن شریکند و پی بردن به این حقیقت که گریزناپذیری مرگ همه چیز را در چشم ما به یکسان ناپایدار و بی‌اهمیت می‌کند و این ارزش یکسان یا بی‌ارزشی یکسان به معنای آن است که آزادی بی‌حد و حصری داریم . کالیگولا امپراتور است و بنابراین آزادیش مطلق است .

«... دور و بر من هرچه هست دروغ است و من می‌خواهم که مردم با راستی زندگی کنند و اتفاقاً وسیله‌اش را هم دارم که آنها را وادارم تا با راستی زندگی کنند . چون من می‌دانم آنها چه ندارند ، هلیکون . آنها از فهم و دانش محروم‌اند ، معلمی می‌خواهند که بداند چه می‌گوید .»

با این فن تعلیم پوچی است که کالیگولا بر آن میشود که نظم را آنچنان که هست به هم بریزد ، اگر تو با دیگران برابری پس دیگر نباید مردم خود را با ارزش واهی نظم و رسوم موجود فریب دهند . فرمانهای کالیگولا بدین منظور صادر میشوند تا معنای هر نوع ترجیح و اختیار را از بین ببرند . بنابراین نادرستی چنان با درستی در می‌آمیزد که هیچکدام معنایی در جامعه نمی‌یابد . بدین ترتیب مردم با حقیقت-حقیقت پوچی وجود بشر- خواهند زیست و کالیگولا وظیفه خود را به عنوان «معلم» به انجام خواهد رساند . از لحاظ انگیزه-های خودش ، کالیگولا نه بدکار است و نه ستمگر بلکه مردی است «دادگر» و «آرمانخواه» که آرمانهای خود را بیرحمانه و با شهامت دنبال میکند .

سلطنت تازه کالیگولا ، سلطنت فرمانهای هوس‌آلود ، اعدام ، قحطی ، تعدی و فساد اخلاق است . کالیگولا جامعه و نوس دربر میکند و رعایای خود را وامیدارد تا به شکرانه دیدار الهه پول نثار کنند ، زن بزرگزادگان و دیگران را بگیرد و به روسپی‌خانه‌ها

میفرستد. بزرگزادگان را به رقابت در مسابقه مضحك شعرسرائی، که خود تنها داور آنست میکشاند نیمه شب آنان را به قصر میخواند که تماشاگر رقصی کوتاه و مضحك، «که با آن میخواهد احساس هنری را منتقل کند» باشند. آنان که ارزش رقص را دریابند باید که سر از تنشان جدا شود. کالیگولا رعایایش را کاملاً بزیر سلطه خود کامگی، درهم آمیختگی و پوچی درآورده است.

این رشته استدلال پوچ به بهترین وجهی در وجود کالیگولا به نمایش در میآید ولی ما مفاهیم عمومی دیگری کشف نمیکنیم تا آنچه را کامو از پوچی نوشته است تقویت کند. آنچه تکان دهنده است این است که صدائی به مخالفت با سلطنت پوچی برمیخیزد که اگر چه پوچی را درک میکند اما آن را به عنوان قانون عمل نمیپذیرد. این، در حقیقت همان چیزی است که از کامو انتظار می رود و کامو خود به هنگام اندیشیدن به پوچی در جستجویش بوده است: پاسخی به پوچی که جای آن را در تجربه بشری باز می شناسد اما برای زندگی شرافتمندانه و پر امید در چنین جهانی مبنائی خلاق می یابد. در برابر Meursault مقامات قانونی صف آرائی میکنند، در مقابل Maria، Martha (۴) ی خشمگین به آسمان خالی رو میکند. اما در برابر کالیگولا مخالفتی شکل میگیرد که نه از ارزشهای ابدی قوت میگیرد و نه از نهادهای مقدس اجتماعی، بلکه دفاع از نیازهایی که حس میشود که ذاتی بشر است بدان قدرت میبخشد. کرئاس محرم راز و در عین حال دشمن کالیگولاست. وقتی از او پرسیده میشود که چرا به پوچی وجود بشر تسلیم نمیشود وضع خود را بدینگونه توصیف میکند:

«چون من میل دارم که زندگی کنم و خوشبخت باشم. من میدانم که اگر پوچی و بی معنائی را به جمیع نتایج منطقی اش پیش برانیم نه میتوانیم خوشبخت بشویم و نه زندگی بکنیم. من مثل همه مردم. برای اینکه خودم را آزاد و مختار بینم گاهی مرگ کسانی را آرزو میکنم که دوستشان دارم، و به زنهایی طمع میکنم که قوانین خانواده یا دوستی آنها را به من حرام کرده اند. آنوقت برای اینکه منطقی باشم ناچار باید بکشم یا زنا بکنم، اما من به این نتیجه میرسم که این تصورات مبهم و گذران اهمیت چندانی ندارند. اگر هرکسی عزم میکرد آنها را به عمل درآورد آنوقت ما نه میتوانستیم زندگی کنیم و نه می توانستیم خوشبخت باشیم. باز هم می گویم: فقط همین است که برای من مهم است.»

پاسخ کالیگولا این است که کرئاس به يك اصل متعالی اعتقاد دارد و این اصل او را در مقوله وسیع مردمی در میآورد که به نام خدا یا ارزشهای ابدی اصل پوچی را محکوم میکنند. اما باید اشاره کرد که کرئاس در این مقوله نمیگنجد. آنچه او را به مخالفت با کالیگولا وامیدارد يك اصل متعالی نیست بلکه صرفاً اعتقاد اوست به اینکه «اعمالی هست که از اعمال دیگر پسندیده تر است»، همه اعمال يكسان نیستند و درباره آنها بدون استمداد از منشاءهایی که در ورای تجربه بشری قرار دارند قضاوت میشود.

در این جا، از آستانه‌یی که به ورای تجربه بشر از پوچی منتهی میشود و ما را با فلسفه طغیان آشنا میکند رد می شویم. در ۱۹۴۵ یعنی همان سالی که این نمایشنامه روی صحنه آمد، کامو مقاله‌یی نوشت به نام *Remarque sur la révolte*. این مقاله و نمایشنامه کالیگولا چکیده آزمایش‌های فلسفی کامو هستند. تجربه و مفهوم پوچی دیگر هدف یا منظور اندیشه نیست بلکه تجربه و مفهوم طغیان بر آن غلبه کرده است. گفتنی است

که این منظور چه زود به بیان ادبی در آمد (۱۹۳۸) و چه دیر به زبان فلسفه بیان شده .

آنچه باید به خاطر داشته باشیم این است که طغیان کرئا به نام چیزی است که از فلسفه پوچی کالیگولا فراتر نمی رود بلکه از آن در میگذرد . در این تغییر ناگهانی ما دیدگاه تجربه شخصی بیواسطه را رها نکرده ایم بلکه آنرا وسیع تر ساخته ایم . این سؤال که آیا ما میتوانیم بدون استمداد از منشاءهائی که در آنسوی دنیای ماست زندگی کنیم تغییر نکرده است . زیاده روی های زندگی بی که فقط در پوچی به سر برده شود بعد اساسی دیگری را آشکار کرده است: طغیان. از این به بعد کامو اصلی را که نخستین بار در اینجا مطرح شده است تجزیه و تحلیل میکند ، مورد مطالعه قرار می دهد و گسترده اش میکند .

طغیان است که کالیگولا را نابود میکند . هنگام دنبال کردن سلطنت پوچی ، کالیگولا چیزی را زیر پا گذاشته بود که از وجودش آگاهی نداشت ، حدود را . او با این فرض عمل کرد که آزادیش حد ندارد پس پادشاهی « ناممکن » را آغاز کرد . سرانجام طغیان مردمی که معتقدند او از حد تجاوز کرده است نابودش میکند زیرا بشر تجاوز از این حد را تحمل نمیتواند بکند. این بدان معنی است که در دنیای بدون خدا ما به پوچی و نابودی تسلیم نمی شویم. در دنیای سلسله مراتب ارزشهائی که از يك متعالی مطلق سرچشمه گرفته باشد وجود ندارد، اما همین دنیا حدودی دارد که انسان دیر زمانی نمیتواند از آن تجاوز کند . کالیگولا سرانجام پی می برد که حدودی که در جهان وجود دارد و حدودی که در طبع بشر است بر بلند پروازی های شخصی حکومت میکنند. رو در روی مرگ می فهمد که او نه معصوم است و نه موجه :

« کالیگولا ! توهم ، توهم مقصری . پس بیشتر و کمترش چه فرق میکند ؟ مگر نه ؟ دیدی آخر هلیکون نیامد . من ماه را به دست نمی آورم ... »

« همه چیز بفرنج و پیچیده است و با این حال چه ساده و طبیعی . اگر ماه را به دست می آوردم ، اگر عشق کفایت میکرد . وضع عوض میشد . »

« اما کجا میتوانم این تشنگی را فرو بنشانم ... با اینهمه میدانم ، و تو هم میدانی (گریه کنان دست هایش را به سوی آئینه پیش می برد) : »

« فقط کافی است که ناممکن وجود میداشت . ناممکن ! من به جستجوی آن تانهایت جهان ، تا سرحد وجود خودم پیش رفتم . دست هام را پیش بردم ، (فریاد زنان) دست هایم را پیش می برم و با تو بر خورد میکنم ، همیشه تورا در برابر خود می بینم ، و من از تو نفرت دارم . من به راهی که می بایست بروم ، نرفتم ، به راهی ، به راهی که به هیچ جا نمی رسد . (۵) آزادی من ، آزادی راستین نیست . »

با حرکت تراژدی یونانی ، کالیگولا مردی را به ما نشان داده است که اعتقاد دارد مسیر درست و شهادت مندانه بی را دنبال میکند و فقط در آخر کار پی می برد که هر چه کرده است نادرست بوده و کیفی آنها را خواهد دید و نابود خواهد شد .

Albert de Luppé، در مطالعه آثار آلبر کامو نظری داده است که ماهیت تجربی نمایشنامه کالیگولا و همچنین Le Malentendu را تأیید میکند؛ «تأثر پوچی» (۶) گستاخ‌تر از افسانه سیزیف، به این ترتیب نتایج مخرب کشفی را که روزی در گوشه خیابان شده است توضیح میدهد. این تأثر، تأثر خشونت و جنایت است. کاهو که بدو صحنه تأثر را داده‌اند، همچنان که به کالیگولا سلطنت را، آزمایش هائی میکند که خود بر آنها صحنه نمی‌گذارد. او منطق پوچی را رها میکند تا مستقیم به راه خود برود، نقطه پایانش را که جنایت یا جنون است مشاهده کند و بعد خود خطا و نقص آنرا جستجو میکند. کالیگولا تحقیق عملی بنیان‌گذار نظریه انسان طاعی است»

فصلی از کتاب «اندیشه و هنر» آلبر کامو

نوشته Thomas Hanna

ترجمه پ. م .

-
- ۱ - از این نمایشنامه سه ترجمه در زبان فارسی در دست است که من فقط ترجمه آقای ابوالحسن نجفی را دیده‌ام. قطعاً این که از متن کتاب در این مقاله آمده است همه از ترجمه آقای نجفی نقل شده است. (م.)
 - ۲ - قهرمان کتاب بیگانه، کامو، ترجمه جلال آل‌احمد و خیره‌زاده.
 - ۳ - قهرمان نمایشنامه سوء تفاهم، کامو، ترجمه جلال آل‌احمد.
 - ۴ - « « « « « « « «
 - ۵ - این جمله را مترجم انگلیسی چنین ترجمه کرده است :
I didn't go the way that was necessary. I ended in nothing.
که میشود : «من به راهی که میبایست رفتم، من به «هیچ» رسیدم» (م.)
 - ۶ - در اینجا عبارت «تأثر پوچی» را نباید با اصطلاح تأثر پوچی که به مکتبی خاص در نمایشنامه نویسی اطلاق میشود اشتباه کرد. (م.)

کشف سر ما یه

اوضاع (۱) و احوالی که در آن ، يك روشنفکر جوان لهستانی، در سالهای نوزده بیست یا نوزده سی «سرمایه» را مطالعه مینمود ، با آنچه در بیشتر کشور های باختری در آن زمان موجود بود اختلاف بسیار داشت . برای ما پیش بینی مارگسگرایانهی سقوط سرمایه‌داری دیدی مکاشفه آمیز نبود که تنها دورا دور با واقعیت های زندگی روزانه بستگی داشته باشد. نظام اجتماعی پیر در پیش چشمهای ما فرو میریخت. این واقعیت پایداری ناپذیر و فروپوشانندهی زندگی ما بود. ما نمیتوانستیم از آن بگریزیم. کودکی مرا و نوباوگی مرا این پدیده تکان داد و باز تکان داد . من در Cracow و قصبه کوچکی میان راه کراکو و آشوبتس بزرگ شدم ، در پاره زمینی سه گوشه میان مرز های سه امپراتوری. پسری ده ساله یا یازده که ناظر سقوط دودمان رومانها، هابسبورگها و ههنزرنها شدم . شبانه قدرتهای باستان نابود میگردد ، آستانهای قدس و بتهایی که نسلهای بسیار مردم ما را در بیم وهراس نگاه داشته بود . ما نفس گرم انقلاب روس را احساس میکردیم . بعد ، درست از میان مرز ، کمون بوداپست ، ناگهان شعله کشید و در خون خفه شد .

در ۱۳ ، حالت هیجانی بزرگسالها را به خود جذب کردم ، که با آن اخبار نزدیک شدن ارتش سرخ را به ورشو بررسی میکردند. ما سالها ، تقریبین به طور یکنواخت در کرانهی جنگ داخلی میزیستیم ، میان یورشهای تورم پولی ، بیکاری توده‌یی ، کشتار های گروهی و طبق برنامهی یهودیها یا اقلیتها ، انقلابهای نارس ، و ضدانقلابهای بارور. اما حتا پیش از این توفانها، از دوران دور و به - دروغ شاعرانهی پیش از ۱۹۱۴ ، در بخشهای ما، مارکسگرایی شیوهی اندیشگی پذیرفتهی تقریبین سر تا سر جنبش کار - گری بود . سوسیال - دمکراتهای جناح راست ما هنوز همانند کمونیستها «سرمایه» را همچون انجیل کهنه ، « انجیل طبقه کارگر » میشناختند ، گرد گرفته و ناخوانده ، اما گرامی . تصویر های مارکس و لاسال از روی دیوار هر اتحادیهی کار گری و سازمان جوانان سوسیالیست یا حتا بسیاری از باشگاههای صیهونیست به ما مینگریست. من نخستین آگاهیهای ناچیز خود را در بارهی ما دیگری تاریخی از همدردان بزرگتر کسب کردم ؛ و هر چند تربیت طبقه متوسط و یهودی فر بودم علیه آن گرایش میداد ، ناپایداری حیات اجتماعی ما، مرا ناخشنودانه پذیرای پاره‌یی از افکار انقلابی که در قضا بود گرداند .

کوشیدم تا سرمایه را دیر گاه در نوباوگی بخانم، اما پشت کار را نگرفتم . جوز

بسیار سخنی بود که شکسته نمیشد و من واقعاً به اقتصاد سیاسی دایستگی نداشتم. من
تا به هنگام، همچون شاعران و نویسندگان شروع کرده بودم، و در دوش قفسه‌های پر از
برای دید گاه هنر.

بنابر آن نخست به خطوط کلی جهان بینی (۲) ی مارکسگرا ذی‌علاقه بودم. روگردان
از «سرمایه»، سعی کردم اینها را از میان کارهای کوچکتر مارکس و انگلس به چنگ
بیاورم، و از میان نوشته‌های پلخانف، لنین، Mehring، بوخارین و دیگران. لیکن
نگرشهای فلسفی آنان پیوسته به واقعیت‌های اجتماعی - اقتصادی که زیرا زیر شکل‌های
یک - افزون هوشیاری انسانی قرار داشت، بازگشت میکردند
به این ترتیب خود را دوباره سرگرم خاندن تکه‌های سرمایه یافتم، و به مغز فرو
بردن نمودارهای سرشناستر آرمان اقتصادی‌ی آن. اینها را به اندازه‌ی کافی قانع کننده
یافتم، و حس کردم مرا به میزانی زیاد برای کار بیشتر ادبی و فلسفی مجهز می‌سازند و هم
برای تلاش سیاسی. حتا با اندکی آزرده‌گی در یکی از مقدمه‌های سرمایه خاندم که علم
راهی مستقیم و هموار نمیشناسد و «تنها کسانی احتمال رسیدن به اوج روشن بینی علمی
دارند که از رنج صعود از راههای فرازین آن شانه خالی نکنند»، در حیرت بودم که آیا
خود مارکس آن راهها را بیش از اندازه پرفراز و دشتوار نکرده است. گاه ریزه کاریهای
جدلی‌ی آن را بیش از اندازه مفصل و مبتنی بر روشی کهنه می‌یافتم. و از خود می‌پرسیدم
تا چه اندازه با یکدیگر مرتبط‌نند. بیان او در نظر شخصی چون من که می‌خواست شتابزده
جهان را بشناسد و تغییرش دهد، بسیار کند و سنگین مینمود. هنگامی که شنیدم Ignacy
Dazynsky، نماینده‌ی مشهور پارلمان خودمان، پیشرو سوسیالیسم و خطیبی که مجلس‌های
وین و ورشو با نیروی سخن او به جنبش درمی‌آمد، اقرار کرده که برای او نیز سرمایه
بسیار پیچیده و دشوار است، آرامش یافتم، او تفاخر کنان گفته بود. «من سرمایه را
نخوانده‌ام اما کارل کاوتسکی آن را خوانده و تلخیصی مشهور از آن فراهم آورده است.
من تلخیص کاوتسکی را هم نخوانده‌ام، اما نگرش پرداز حزب ما Kelles - Krauz
کاوتسکی را خوانده و کتاب او را خلاصه کرده است. من نوشته‌ی کلسکراز را هم نخوانده‌ام،
اما یهودی هوشمند ما، هر من دیامند که کارشناس مالی‌مان است، نوشته‌ی کلس - کراز
را خوانده و همه‌ی آن را برای من گفته است.» من، به خلاف دازینسکی بزرگ،
دست کم کتاب کاوتسکی و شماری دیگر از تفسیرگران را خوانده بودم.
در خلال این احوال درگیریهای سیاسی یافتم: وارد حزب غیر قانونی کمونیست
شده بودم. سالها سرگرم ویراستاری روزنامه‌های ادبی، نوشتن گفتارهای سیاسی،
بیانیه‌ها و اعلامیه‌های مخفی برای کارگران، سازمان دادن دهقانان و، در ارتش
پیلسودسکی همانند یک سرباز، رهبری آوزه‌گیریهای زیرزمینی بودم، و در تمام این مدت
از دست ژاندارمری و پلیس سیاسی میگریختم. در چنین وضعی حتا اندیشه‌ی بررسی دقیق
سرمایه را هم به خود راه نمیدادم.

زمان این کار سالها بعد، در ۱۹۳۲ به هنگامی که به عنوان سخنگوی گروه

ضدستالینی از حزب اخراج شدم، در رسید. احساس میکردم که به آزمایش مجدد اندیشه‌های سیاسی و دانش خود در اصول کمونیسم و مارکسیزم نیازمندم. تصمیم گرفتم هیچ چیز را در حد انگاره نپذیرم. آیا نگرش و عمل ستالین یا روشهای مارکسگرایانه توجیه پذیر بود؟ آیا تحلیل و نقد سرمایه داری که مارکس کرده است تا رویدادهای زمان ما همچنان استوار مانده است؟

اینها پرسشهایی بود که مرا رنج میداد. تصمیم گرفتم همه‌ی سرمایه را، هر سه جلد آن را، و نیز مجلدات افزون **Theorien über den Mehrwert**، تاریخ عقاید اقتصادی مارکس را با دقت بکاوم. بر آن بودم که در سراسر این ساختمان اندیشگی خونسردانه و باشکی علمی به بررسی دقیق پردازم. و چشمان خود را در برابر ناسازیها و لغزشهای آن بازنگاهیدارم.

روح انکار و ناسازگاری بر من چیره گردید؛ لحظاتی پیش آمد که تقریباً میکوشیدم مارکس را تخطئه کنم.

شاید به علت این درگیری ژرف یا به سبب رشد بیشتر اندیشگیم، این بار و راههای پرفراز و دشوار، را به هیچ روی باز دارنده نیافتم.

در سه یا چهار سال بعد، من سراسر این اثر بزرگ را پنج یا شش بار خواندم و باز خواندم. همچنین در ادبیات اقتصادی وسیع که مارکس بدانها اشاره کرده بود غوطه خوردم؛ منقدان بورژوا، دانشگاهی و سوسیال دمکرات او را بررسی نمودم؛ و با تفسیر - های گوناگون و کسترشهای سرمایه از سوی کاوتسکی، لنین، هیلفر دینک، لوکزامبورگ بوخارین و دیگران آشنا گشتم. نقطه‌ی حرکت، شعر و زیبایی شناسی، را به فاصله‌ی زیاد پشت سر گذارده بودم، و همه‌ی شور فکری خود را در مکتب های پولی، دور های اقتصادی، سود زمین، تمرکز سرمایه در کشاورزی، نرخ فروکشنده‌ی سود، فقر افزونشونده‌ی طبقه کارگر و دیگر جنبه‌های این دانش ملال انگیز به کار انداخته بودم. از پژوهش در کارهای ریکاردو، سبسوندی، سمبارت، بهم - باورک و کارهای اولیه کینز، از نو به سرمایه باز گشتم و هر بار بیشتر در غنای نظری و تاریخی بافت آن و روشنی بلورین تحلیل آن گرفتار شدم. رنج بالا رفتن از تپه به هیجان محض تراتاشید، هرگز شور و هیجانی را که از آن «اوج» برفقه‌های بیکران جامعه که مارکس بر من گشوده بود، مینگریستم قراموش نخواهم کرد. هیچ اثر دیگری چنین نفوذی در من به جای نگذاشته است.

اما آن لغزشها که دنبالشان میکشتم چه شدند. با همه‌ی کوششی که به کار بردم، اثری از آنها نیافتم، هر بار که اثر را از نو خواندم، استدلالش را استوارتر و قانع کننده‌تر از آن یافتم که گمان میبرد. در فصل آغازین قسمتی را دیدم که شخص ممکن است از مارکس جدا گردد و دنبال نگرشهای « مفیدیت نهایی » برود. اما آن نگرش نتوانست مرا قانع بسازد - من نمیتوانستم آن را جایگزین استنباط مارکس در زمینه‌ی ارزش، کالا و نیروی کار بگردانم. همینکه شیوه‌ی اندیشگی مارکس را پذیرفتم، دیگر نمیتوانستم از پیروی او و رسیدن به نتیجه گیریهایش خودداری نمایم.

آگاه بودم که مارکس سرمایه‌داری را به «صورت خالص» خود تحلیل میکند، همچنان که شیمیدان عناصر خود را تجزیه مینماید، درحالی که سرمایه‌داری واقعن همه‌ی تباهی‌ی نظامهای اجتماعی پیشین را در خود جذب و نگاهداری کرده است. با این وجود، کسی موکدتر از خود مارکس در این باره سخن نگفته است، و هیچ کس پیچیدگیهای ساختمان جامعه‌ی ما را با واقع بینی‌ی مارکس تشریح ننموده است.

این درست است که مارکس سازمان سرمایه‌داری را در شکل *Laissez-faire* (بگذار بگذرد، بگذار بشود) آن‌ونه در شکل‌های شبه - انحصاری روزگار بعدی بررسی نموده است. من فکر می‌کردم که این امر، تحلیل او را کهنه و بیسود میگرداند، زیرا او به دقت نشان میدهد که چگونه شکل‌های انحصارگرایی از «بگذار و بگذرد» پدید آمد، و هم او آشکار میگرداند، چنان که از هیچ دیگری ساخته نیست، این وابستگی‌های اندامی رامیان این حالتها و مرحله‌های تکامل اقتصادی. مارکس حتا در «فقر فلسفه» که ۲۰ سال پیش از سرمایه چاپ‌بخش گردید، درحالی که علیه ستایش پرودن از رقابت آزاد سخن میگوید نشان داده است که چگونه رقابت آزاد به انحصارگری یعنی «برابر دیالکتیکی» خود گرایش مییابد. آن‌گاه در سرمایه فرایند تمرکز سرمایه را برای تشریح «گرایش تاریخی تراکم» آن که به سلب مالکیت بسیاری از صاحبان کار و پیشه وسیله‌ی «بزرگان سرمایه‌داری» که پیوسته کاهش مییابند کشیده میشود، به شیوه‌ی نمایشی و کشنده، پیش بینی و پی‌ریزی میکند. مارکس حتا در جایی که، به خاطر استدلال، رقابت کامل را ممکن میانگارد تنها بدان سبب چنان میکند که به اثبات برساند که آن رقابت لزومن خود - ویرانکننده است. ولذا من نتوانستم (و هنوز هم نمیتوانم) از استدلال منتقدان دانشگاهی او که میگویند مارکس از «رقابت ناقص» زمان ما آگاه نبود دچار حیرت نشوم. در حقیقت همه‌ی بحث و بررسیهایی که بعدها در باره‌ی انحصار سرمایه صورت پذیرفته است، اعم از غیر مارکسگراها یا مارکسگراها و از آنمیان آثار هیلفردینگ و لنین چیزی جز توضیح و آرایش شیوه‌ی تکامل سرمایه‌داری در این زمینه پیش بینیهای مارکس را تأیید کرده است نبوده.

و مهمتر از این، مارکس نشان داد که حتا سرمایه‌داری «بگذار بشود» هرگز برای کارگران چیزی بیشتر از انحصارگرایی نبوده است. میان سرمایه و کار هرگز رقابت کامل وجود نداشته و هرگز نمیتواند وجود داشته باشد، زیرا حتا در عادلانه‌ترین نظام دست‌مزد، در شرایط مبادله‌ی ایده‌آلی برابر بین کارفرما و کارگر، تنها سرمایه به تنهایی حاکم بر وسایل تولید است؛ و هم آن تنهاست که ارزش اضافی را برای خود برداشت مینماید. من نتیجه گرفتم، که تا وضع چنین است، نگرش مارکس کهنه نمیتواند باشد هرچند که امور دست دوم نظام اجتماعی تعدیل یابد.

حتا در آن زمان، ۳۰ یا ۳۵ سال پیش، من جوهر نگره‌ی مارکس را دریافتم، نه تنها در این یا آن جنبه‌ی تحلیل او در ادوار بازرگانی، یا حتا در نظرهای او در باره‌ی فقیر گرداندن نسبی یا مطلق طبقه‌ی کارگر، هرچند این عقاید از لحاظ سیاسی نیز حائز اهمیت بودند. باید پذیرفت که مارکس پاره‌ی بی از مسائل را حل نشده رها کرد و پاره‌ی دیگر را به سامان نرساند. اما برای من جوهر تحلیل او در چیزی نهفته است که در باره‌ی تضاد مرکزی نظام اجتماعی ما میگوید، پیکار میان فرایند جامعه‌گرایی تولید و مساهبت غیراجتماعی کنترل و سلطه‌ی سرمایه‌داران بر آن فرایند. از خصایص ذاتی‌ی این امر بیگانگی‌ی کارگر

از کار خود، محرومیت او از ثمره‌ی این کار و دوریش از ساختمان اجتماعی است که کار او آن را دائم میگرداند .

«دولت رفاه» ما در بیرون این بیگانگی و دوری را ملایمتر گردانده، لیکن تنها از راه عمیقتر ساختن آن؛ و همچنین، ظالمانه، بیگانگی فرد کارگر را از کارگران دیگر، یعنی از طبقه‌ی خودش افزایش بخشیده است .

مطالعه‌ی سرمایه نه تنها اعتماد مارکسگرایانه‌ی مرا را سختتر ساخت و ناسازگاری‌ی آن را با ماهیت لاکپشتی‌ی اصلاح‌گرایی‌ی سوسیال‌دمکراتها روشنتر گرداند؛ بل ژرفای کامل گودال میان مارکسگرای‌ی کلاسیک و مصلحت‌اندیشی‌های بدبینانه، Scholasticism ابلهانه و شیوه‌های تفتیشی‌ی ستالینی را نشان داد. حتا از آن پس، سرزنش مارکس به خاطر ستالین همان اندازه به نظرم نادرست آمد که سرزنش انجیل و ارستو به خاطر آیه‌پرستی‌های کلیسای سده‌های میانه‌ی تفتیش عقاید . من در حدیك مارکسگرا بود که به مخالفت با ستالینیزم برخاستم .

نخست به آهستگی و سپس به شیوه‌ی مقاومت‌ناپذیر سبک «سرمایه» مرا شیفته‌ی خود گرداند . آن همان چیزی است که از دیدگاه‌من‌عالیترین استانده‌ی استدلال و بیان را پدید میکند ، استانده‌ی که هیچ يك از پیروان او ، و نه حتا بزرگترین آنها ، به دست نیاوردند .

در حالی که دریافته بودم که به کار بستن این استانده در باره‌ی اندیشمندان و نویسندگان بی‌انصافی است ، «سرمایه» گویی حساسیتی شدید در مورد سبک و شیوه‌ی هر کوند استدلال و گفتگویی در باره‌ی مسایل اجتماعی و سیاسی در من برجای گذاشته بود . من فکر می‌کردم که میتوانم کیفیت هر گونه اظهار نظر یا گفتار اجتماعی یا کمونیستی را از راه سنجش زبان یا شکل آن تشخیص بدهم . مدتی دراز هر گاه که به قطعه‌ی مارکسیزم سست یا ساختگی برم‌بخوردم ، معمولن ذوق زیبایی‌دوستی‌ی من بود که نخست رنجه میشد ؛ و پس از آن به بررسی محتوای سیاسی ، فلسفی یا اقتصادی‌ی آن میپرداختم .

حتا امروز معمولن نوعی ناخوشایندی‌ی زیبایی‌شناسی است که موجب میشود نخست برابر هر مبحث مارکسگرا - نمائی دروغین جبهه بگیرم . اغلب هنگامی که مناظره‌های متداول را میان فوق - مارکسیست‌ها ، نیمه مارکسیست‌ها ، اگزیستانسیالیست‌ها و پیروان مکتب اصالت ساخت در موضوعهایی همانند از خود بیگانگی، مارکس جوان و مارکس کامل، انسانی گرداندن مارکسیزم و مقولاتی از خرد دیالکتیکی دنبال می‌کنم این ناخوشایندی باز به سراغم میاید .

باخاندان سرمایه‌دریافتم که چرا نویسنده‌ی آن هر گز این دردسر را بر خود نخریده است که گزارشی منظم از اصول دیالکتیک را تقدیم خواننده کند، هر چند گاه به گاه تهدید نموده است که چنان کند. ظاهرن ترجیح میداده است که این اصول را به کار بندد نه این که آنها را تعلیم دهد ؛ وجه اندیشه‌ی درستی .

حقیقت این است که سعی و کوشش برای تنظیم قواعد دیالکتیک معمولن به روشهای خشک مکتبخانه‌ی کشیده میشود ، دیالکتیک ، البته ، دستور تفکر مارکسگرایسی است .

اما درست همان گونه که چیردستی در دستور زبان را نه با ازبرخاندن قواعد آن ، بل در سخن گفتن زنده و جاندار میتوان نمایش داد ، همچنان نیز استادی در دیالکتیک را ، نه با ورفتن و دستکاری در قواعد و تاشکهای آن ، بل در به کار بستن آن در بررسی و برداشت امور مشخص ، بزرگ و حساس تاریخی در رویدادهای عصر حاضر میتوان نشان داد.

بی شک قواعد دیالکتیک را باید آموخت ؛ یک کتاب دستی خوب ، همانند یک دستور زبان سودمند ، کار آمد میباشد . لیکن اشتغال یکجانبه با روش شناسی آهیخته خود نوعی گریز از آرمانگرایی است ، حتا اگر چه آنان که در روش شناسی آزادانه و بی هیچ مرز و اندازه پیش میروند دوست داشته باشند که بر Praxis (عمل برابر نگره) تکیه کنند و آنرا با «پ» (ع.ع) بزرگ بنویسند. سرمایه نمونه بی عالی از مغزی دیالکتیکی در جریان عمل است ، از مغزی دیالکتیکی که تمام نیروی جدا سازی خیش را برای کاوش و باز شناخت لایه های یک آروین اجتماعی عملی به کار میکیرد .

البته مارکس به مسایل وابسته به کارگاه فلسفی خود ، و همچنین گوهر افزار فکری خود ، چه آنها که از دیگران به مرده یک گرفته بود و چه آنها که خود ابداع نمود دل بستگی بسیار داشت . اما کارگاه و افزار ، خود - به - خود هدف به شمار نمیامدند - بل وسیله پی تا مواد خام اقتصادی و اجتماعی - سیاسی را در فرایندی پیزد و محصول به بار آمده را ارائه نماید .

آخرین سخن اما نه کمترین اینکه (خاندن) سرمایه برای من آروینی هنرمندانه و فراموش نشدنی بود . چنان دریافتم که همانند چند اکتشاف انگشت شمار و دوران ساز دیگر ، سرمایه نه تنها برآمد استدلال سخت گیر و دقیق و جستاری تاریخی است ، بل پنداری افر بننده که نیروی استدلال و پژوهش را رام خیش ساخته تا در راه یکی از بزرگترین جهش های آن به کار بردش . در علم این جهش ها ، چشم اندازهای تازه پی از جهان ، از ساختمان ماده و از پیدایی و رشد انواع پدید کرده اند .

کپرنیک، نیوتن، داروین و انیشتن، میباید از استعدادی خارق العاده در بهره پردازی برخوردار بوده باشند تا بتوانند جهان را در تاش، چشم انداز و روشنایی شگفت تازه پی - که از پیشینیان و معاصران پنهان بود - مشاهده نمایند .

نبوغ هنرمندانه ی جداسری در هر یک از این غولهای دانش میزیست. و همین باوری در باره ی مارکس نیز ، از دیدگاه من ، درست است . زیرا اگر آن چنان نبود ، او نمیتوانست اندیشه ها و پندارهای خود را در نگاره ی گذشته ی جامعه و چشم انداز آینده ی آن متمرکز گرداند که از آن زمان تا امروز پاره پی از بشریت را الهام بخشیده و پاره پی دیگر را به خود سرگرم داشته است ؟

هنرمندی مارکس ، در معماری گرانواره و از دیدگاه کلاسیک پاکیزه ی «سرمایه» ، در نیرو و نرمی زبان آن ، در گیرایی استوار و نمایشی آن ، در جر شفت (Satire) او و نگاره پردازی او ، سر راست تر پیدا است .

میدانم که آنچه میگویم ، ممکن است آنها را که با ترجمه ی انگلیسی سرمایه دست و پنجه نرم کرده و نثر مارکس را معقد و آزار دهنده یافته اند سرگردان گرداند . من خود یک بار چنین تجربه پی با شکسپیر داشتم ، نخستین بار که ترجمه های لهستانی

ناسازگارهای او را میخاندم، تنها پس از آن که انگلیسی آموختم و گفته‌های او را روی صحنه به انگلیسی شنودم به نیروی کامل شعر او خستو گردیدم :

«آنکه می خواهد شعر بفهمد، باید به سرزمین شاعران رود» (گوته)
بدبختانه، شیوهی مارکس و زبان او به آسانی به انگلیسی در نمیاید، هرچند ترجمه‌های موجود پیش از آنچه نیاز هست، ناهنجار و خشک است.

و اما در باره‌ی شایستگی‌های زبان اصلی، میخاهم یاد آوری کنم که Franz Mehring، ناقد ادبی‌ی مشکل پسند و مخالف سرسخت مارکس پیش از این که پیرو او گردد، مقاله‌ی ویژه‌ی راصرف چگونگی‌های شاعرانه‌ی تثر مارکس گرداند. او تشبیه‌ها و استعاره‌های «سرمایه» را تحلیل نمود و آمیختگی‌ی نادر ابتکار فکری با دقت درك و برداشت را در آنها مشخص ساخته است. و در این زمینه‌ها تنها گوته را یا او برابر می‌شناسد. این، از دید يك ناقد ادبی‌ی آلمانی، بزرگترین ستایش است.

آخرین نکته‌ی این که، ظرف ۳۰ سال پس از مطالعه‌ی سرمایه، هرگز به آن باز نگشتم. در همه‌ی این مدت، به سادگی در چند نوبت بسیار انگشت شمار، به صفحه‌های آن نگاه می‌انداختم. به تازگی که تعهد نوشتن پژوهش کاملی از «سرمایه» را کرده بودم، خواندن تازه‌ی آن را آغاز کردم. تا این لحظه سه بخش نخستین را به پایان رسانده‌ام، آنها که به ویژه به در هم انباشتگی و پیچیدگی نامبردارند - خود مارکس تا حدی درباره‌ی شیوه‌ی «آهیخته» و «هکلی»‌ی آنها پژوهش‌خواه است، من هنوز خود را در آن صفحه‌های سالخورده قدیم مسحور می‌یابم؛ اما آنچه که اکنون برای من گیرایی بی‌پیش از همیشه دارد، سادگی‌ی اصلی‌ی آنهاست.

نویسنده: آیزاک دویچر (۳)

روایتگران: ف. سیماپسا، ا. فزونکاو

تعلیم و تربیت در رشته حقوق

ابوالبشر فرمانفرمائیان LL.B. ، Ph.D. ، M.A.

وکیل دادگستری و دانشیار دانشکده حقوق، دانشگاه تهران

محل فروش و پخش: مرکز نشر سپهر، خ. شاهآباد، اول خ. ملت.
۱۳۴ ص، ۳۵ ریال.

تا آنجا که من دیده‌ام، این دومین کتابی است که دکتر ابوالبشر فرمانفرمائیان، چاپش کرده است. (۱)

«تعلیم و تربیت در رشته حقوق» در این بیابان بی‌اندیشگی و تهی، در بست و بی‌هیچ رو در بایستی و یا ستایشی، برتر از خوب است، گرد کرده‌یی از نوشته‌ها، باور داشته‌ها، بایسته‌ها و اصول بسیار ارزشمند و یادآوردنی. پیشگزارده‌ها، اندیشه‌ها و نقادی‌های آن تازه است، در ادب حقوقی و دانشگاهی ما یگانه است، پذیرفتنی است و پرهیز ناپذیر است. سالها باید تا دستگاههای آموزشی، دانشگاهی و قضایی ما به تجربه دریابند و پیشگزارده‌هایش را به کار بندند.

مانند همیشه، اما، بیدرنك میافزایم که این نه بدان چیم است که من خواننده، در حد آدمی که با الفبای حقوق و اقتصاد اندک آشنایی دارد، و با آب و هوای اجتماعی این دیار آشنایی بیشتر، هیچ ایراد یا اشکال بر آن ندارم، نه! آهوها و آکها بر آن نیز سراغ کرده‌ام که خاهم آورد.

اگر کتاب تنها در بر گیرنده‌ی مسایلی بود وابسته‌ی تعلیم و تربیت علم حقوق، البته کمبودی نداشت و کسی افزون بر آن چیزی نمیجست. اما گفتنی است که در خلال بررسی به بسیار مسایل دیگر نیز پرداخته شده است، همه‌ارجمند و شایسته‌ی تامل و همه در زندگی امروزین دارای جایگاهی برجسته و سازنده.

رشته‌ی حقوق و تعلیم و تربیت اهل و حرفه‌ی قانون، (۲) مایه‌ی اصلی گفتار است. در پای ص ۴۸ کتاب شماره‌ی ثبت کتابخانه‌ی ملی آمده: ۵۱۲ به تاریخ ۲۳ - ۶ - ۴۸. وزیر آن شماری از کتاب که به چاپ رسیده و زیرتر آن چیزی که، از دیدگاه حقوقی، در دیار ما به شوخی (۳) بیشتر میماند: حق چاپ محفوظ.

این آخری را، که از دید حقوقی سنجیدم، باید بگویم که آن دوی نخستین نیز با پایه‌ها و استانده‌های حقوقی ما سازگار نیست. «من در آوردی» است، زوری است!

يك مقدمه و چهار فصل داریم، بايك تقسیم‌بندی گروههای درسی در پایان. زیر فهرست سپاسگذاری میکند نویسنده از «حضرتی» به نام احمد سمیعی که نمیشناسمشان و

دیدارشان هم نکرده‌ام و نثر مطالب را مرور کرده‌اند، وای کاش نمی‌فرمودند. سپاس نویسنده از حضرت احمد سمیعی دو اشکال دارد. نخست آن که نویسنده ایرانی‌ست و چه نیاز که نثر او را دیگری مرور کند. دوم و پرارجتر این که به رغم مرور حضرت سمیعی، کمبودها و نارساییهای دستوری و هم در هم‌ریختگی‌های نثر در سراسر کتاب کم نیست و اینها را، همه به پای مرورکننده مینویسم، زیرا نویسنده با این سپاسگذاری، مسئولیت را از خیش فرو شسته است و آسوده.

مقدمه (۴)ی کتاب. چند فرازی که در سه صفحه جای گرفته، پوششی‌ست برای نقدی که در متن آورده شده، دست کم از دیدمن:

ما پیشرفتهایی داشته‌یم اما نه در دانشگاه. دانشگاه تهران نتوانسته است خود را با ترقیات و تغییرات کشوری و احتیاجات (۵) آن منطبق سازد... لنگان لنگان به دنبال قافله مانده است... اگر دانشگاه نتواند در تربیت افراد برای احتیاجات کشوری از عهده‌ی وظائف خود برآید، فلسفه‌ی وجودی خود را از دست داده است... و چرا. چه شده است که دانشگاه که مرکز تفکر و تعمق است نتوانسته آن طور که باید از خود انتقاد کند... (ص ۷۹۶)

فصل اول کتاب ویژه‌ی طرح مساله است. و این مساله که تعلیم و تربیت در رشته حقوق است، ناچار و لزوم به جاهای دیگر که هم مرز یا وابسته بوده‌اند کشیده و چه بهتر. آغاز فصل؛ مساله‌ی تعلیم و تربیت افراد حرفه‌ی قانون را به بهترین تاش آن نمایش میدهد.

«آیا فرشته‌ی عدالت با چشم بسته و ترازو به یک دست و شمشیر برهنه به دست دیگر در طاس لغزنده‌ی منطق قدیم افتان و خیزان در جستجوی عدالت ابدی و اجرای غایی آن در اجتماع ما میتواند به خدمت خود ادامه دهد یا میبایست (۶) به (۷) ناچار جای خود را به قاضی بدهد که دعوی ملکوتی ندارد و میداند و میدانیم که دارای آن قدرتها و مشمول آن ضعف‌هاست که در خلقت ابناء بشر نهفته شده‌اند...» (ص ۸) (۸)

«باید با صدای بلند و باصراحت هرچه تمامتر اذعان کنیم که فرشته‌ی چشم بسته شمشیر به دست از ازل افسانه بود... باید انسان قاضی یا وکیل یا مجری قانون با صفات فوق‌الذکر را تربیت و حاضر کنیم.» (ص ۹) (۹)

و سپس به خود دانشکده‌ی حقوق باز میگردد و روش آن را میسنجد: «روش تدریس قانون در دانشکده حقوق دانشگاه تهران براساسی متکی شده که رابطه با دنیای علمی و تجربی حقوقی ندارد، یعنی دانشکده و اساتید آن و بالنتیجه محصلین از جریان پیشرفت و عملیات روزانه و کلا و قضات و مجریان قانون یا ناموران دولت بی‌خبرند... در اثر این روش، دانشکده از پیشرفت حقوق ایران به دست و کلا و قضات و سایر مجریان قوانین عقب مانده...» (ص ۱۰) (۱۰)

این درست است که بر نامه‌ی دانشکده حقوق تهران پیوستگی حتی اندک نیز با

قوانین تازه و دیگر گونیه‌های تازه‌ی حقوقی و زمینه‌های تازه‌ی بی‌که‌جهت وضع و اجرای مقررات قانونی پدید آمده است ندارد، و در پیشینه‌ی موارد از آن دور و بی‌خبر است. نویسنده برای آوردن نمونه به قوانین و قرار دادهای نفت اشاره میکند. « مفاد قرار داد به صورت قانون از تصویب مجلس گذشته ... در دانشکده حقوق به تفصیل هرچه تمامتر خوانده‌ایم که قراردادهای میان اشخاص در حدود قانون معتبرند و اصول کلی عقد و قرار داد را نیز از قانون مدنی آموخته‌ایم. اما مسایل مطروحه در قرارداد نفت اساساً ارتباطی با موضوعات مورد بحث در قانون مدنی ندارند... » (ص ۱۰ و ۱۱)

« گفتگو درباره‌ی نحوه و روش تدریس به منظور حاضر کردن محصلین برای رو برو شدن با این گونه مسائل اجتماع ماست... دنیای امروز محتاج به عدالت نسبی است که از عهده حل مسایل اجتماعی مربوط به توسعه اقتصادی و صنعتی و اعتقادات سیاسی جدید بر آید. » (ص ۱۲ و ۱۳)

مسالهی دیگری که در این فصل آورده شده، وجه ارجمند مسالهی بی، فلسفه‌ی حقوق ماست. مطلب این است که حقوق جدید ما بنیاد یا سرچشمه یا فلسفه‌ی معین و مشخصی ندارد و از این رهگذر، که خود معلول است نه علت، چه ناپسامانیها که بر سر ما آمده است. شاید بهتر باشد که نخست از زبان نویسنده بشنویم و سپس مساله را بشکافیم.

« برجسته‌ترین خصیصه‌ی کنونی‌ی حقوق کشور ما که نظر هر محصل را جلب میکند فقدان کامل یک فلسفه معین حقوقی است. حقوق (مدرن) ما فاقد بنیان اساسی از نظر شکل و محتوی است و بنابراین قوانین ما ضعیف و نارسا هستند. مجریان قوانین بی‌سرمشق و بی‌مقصودند. عدالت قانونی مفهوم واقعی ندارد تا قضات و مجریان را به منزل... تدریس قانون هم به همان اندازه بی‌مقصود، بی‌نشانه و بی‌مفهوم است. » (ص ۱۳)

« حقوق ما از تاریخ وضع قوانین اصولی مدون یا در حقیقت از تاریخ قبول اصول حقوقی خارجی، ماهیت و ساختمان جدیدی به خود گرفت. ضعف واقعی حقوق ما، بلکه طرد آن از اجتماع، از این تاریخ شروع شد. » (ص ۱۴)

آنچه نویسنده تا اینجا گفته است تنها برای کسانی میتواند روشن و پراسپذیر باشد که با قوانین موضوعه و به ویژه قوانین بیست ساله‌ی اخیر کشور آشنایی کافی داشته باشند.

از یک دیدگاه چنین مینماید که ما معتقدیم هر مقصود و منظور را که به جامه‌ی استوار قانون بیاداریم مصاب و موجه است. و باز گویی هر کس و هر مرجع که نیازی پیدا کرد، گو این نیازش مستلزم در هم ریختن زندگی و امور دیگران باشد، میتواند بایک لایحه‌ی قانونی یا حتا ماده‌ی یگانه نیاز خود را بر آورد. و در این دو جریان، اصولی یا فلسفه‌ی بی یا قوانین و نظامهای از پیش پذیرفته‌ی یا مقرراتی که ارج و ارزش اساسی و بنیادین داشته باشند و یا دور اندیشی و سودمندی اجتماعی، هرگز نمیتواند دیدگاه نویسندگان و گذرانندگان قانون باشد. و چنین است که وقتی به قوانین گوناگون که در یک دهه یا دو دهه‌ی گذشته، گذشته‌اند مینگریم ژرفای این بی‌بند و باری و دوری از یک فلسفه معین به آسانی به چشم میخورد، آنی، دلخواه دلخواه و هر یک به سازی و آهنگی جدا سر.

مثال ساده‌تری شاید کمک برساند: نظام اقتصادی معین میتواند، با توجه به نظامهای

امروژین جهان ، به آزادی رقابت و ابتکار (سرمایه‌داری) وابستگی داشته باشد و یا در
جرگه‌ی اقتصادهای برنامه‌گذاری شده و طبق نقشه باشد که در فرجام به سوسیالیست‌ها پیوند
می‌باید . حال اگر اقتصادی داشته باشیم که بخش عمومی آن در هر کار به اقتضای خاست
و گرایش‌های پیش بینی ناپذیر خود دست بی‌سازد و بخش خصوصی نیز آزاد گذارده شود
تا با قواعد مکتب «بگذار بشود، بگذار بگذرد» به کار و تکاپو پردازد و هر دو بخش با هم به
خوش و بش سر گرم باشند چه نامی باید بر آن گذارد و قوانین آن از کدام فلسفه پیروی
مینمایند ؟

ویک مثال دیگر : داشتن بیش از پنجاه مرجع رسیدگی اختصاصی ویک «مرجع
تظلمات عمومی» را در یک نظام اداری و اقتصادی معین که به اصل تفکیک قوای منتسکیو
نیز پایبندی دارد و آن مرجع‌های بسیار کوچک خصوصی راه «متداعیین» را برای رسیدن به آن
صاحب صلاحیت بزرگ و اساسی می‌بندند ، چگونه باید توجیه نمود ؟
و چنین است ، باهمه‌ی آنچه که نگفته ماند یا نیارستیم گفتن ، که مسالهی فلسفی
حقوق یکی از برجسته‌ترین بخشهای کتاب را پدید میکند .
خود نویسنده مساله را چنین ادامه میدهد :

«به منظور تحصیل مقاصد اجتماعی در اجتماعات بشر ، از زمان پیدایش تا به امروز
قانون وضع و ایجاد شده است ... مقاصد و احتیاجات بشری به خودی خود مسائل قانونی
نیستند بلکه مسائل فلسفی و سیاسی‌اند . بنابراین قوانین در ماهیت و محتوی تابع فلسفه اجتماعی
هستند که حاکم بر معتقدات و مقاصد آن جامعه به خصوص است . » (ص ۱۴) (۱۱)
«مفاهیم و زبان یا الفاظی که حاکی از مفاهیم بوده‌اند آثار عمیقی در وضع و درک و اجرای
قوانین داشته‌اند . بنابرین نه تنها فلسفه و معتقدات در تشکیل قوانین موثر بوده‌اند ، زبان
نیز ... » (ص ۱۵)

«این افراد متخصص یا مردان حرفه‌یی قانون بوده‌اند که حدود و ثغور قوانین اجتماع
را با تغییرات و احتیاجات هر زمان و مکان توأم کرده‌اند و نبوغ آنها بوده است که اجتماعات
را از دم شمشیر پیشوایان بی‌نیاز کرده یا احتیاج به قیام را به حداقل رسانده است . »
(ص ۱۶)

«درک پیشرفت حقوق از دو عامل مهم در حقوق غرب سرچشمه گرفته است : دستگاه
متفکر واضع قانون که ماهیت حقوقی را شامل است ، و آیین و رویه‌های معین که این حقوق را
وسیله‌ی آن رویه‌ها کسب می‌کرده‌اند» (ص ۱۶)

«در این تحریک بی‌وقفه و دائم اجتماعی فلسفه‌ی حقوق خواهی نخواهی تحت تاثیر و
تابع فلسفه سیاسی و معتقدات اجتماعی بوده که در زمان و مکان مختلف به خدمت آنها گماشته
شده است ... حقوق غرب (بازبانی ساده‌تر و تواضعی بیشتر) از چند عامل متأثر بوده است :
ایمان به منطق بشری کاملاً جدا از دستورات مذهبی ، وجود دستگاه واضع قانون ، وجود
رویه‌ها و قالبهای کسب حقوق موضوعه ، مردان قانون‌وداد و ستد حقوقی با فلسفه اجتماع ... »
(ص ۱۷ و ۱۸)

اینها ، به ویژه تعریف قانون (و حقوق) و بنیادهای آن در باختر (ونه خاور زمین)

مسایل و مطالبی هستند درست و یگانه که نه تنها باید بارها گفته و نوشته شود، بل چیزهایی که باید در گوش جان و خرد این مردم بازور چپانید و آنان را به دانستن آن و تأمل بر آن وا داشت.

اما وضع حقوق در کشور ما، از دید، نویسنده چگونه بوده است؟ اینجا از آن موارد است که با او هماهنگ نیست و دید او را درست و منطبق با واقعیت نمیدانم. نویسنده مینویسد فقها که بر اصول مذهبی و منطق گذشتگان متکی بودند از پدیده‌های اجتماعی زمان خود متأثر میشدند و دادوستدی حقوقی با محیط خود داشتند. این سیستم، گرچه محدودیتهایی داشت، با جامعه ارتباط نزدیک برقرار میکرد، در واقع فقها با جامعه خود پروراند می‌شدند و جهت تغییر و تحول جامعه را کاملن درک میکردند. مفهوم اجماع بهترین شاهد این رابطه دادوستد بین فقها و قضات و علمای حقوق با مردم و پدیده‌های اجتماعی است. با مفهوم اجماع ممکن بود حقوقی که یک یا چند قرن ریشه داشت به مرور عوض شود. مفهوم اجماع حامل راه‌حلهایی تازه برای پدیده‌های جدید اجتماع بود. (ص ۱۸ و ۱۹)

نویسنده در اثبات این امر که فقها از پدیده‌های اجتماعی متأثر میشدند به این قید از قراردادها توسل میجوید: «اسقاط کافیه خیارات از طرفین، علی‌الخصوص خیاری غبن حتا اگر فاحش باشد» و معتقد است حاکم تحت تأثیر امر اجتماعی غبن واقع شده و برای رفع مشکل مفهوم غبن فاحش را اختراع کرده و در حقوق وارد نموده است (۹۱) و نیز به قول آقای دکتر محمد علی موحد در کتاب حقون مدنی او استناد جسته است که نوشته برخی از فقها بر این رفته‌اند که هر گاه نص حکم شرعی با مصلحت اجتماعی منافات پیدا کند عمل به آن مجاز نخواهد بود.

با این همه بلافاصله افزوده که صفات مشخصه این سیستم حقوقی (فقه) این بود که اولن در آغاز پیدایش متکی به منطق بشری نبود بل بر اساس دستورات الهی... (ص ۲۰)

این برداشت‌ها که یکپارچه شخصی و خصوصی است، در اصول و متون فقهی مدرک یا مستندی ندارد، و ندانستم نویسنده از کجا به این سرچشمه‌ها رسیده زیرا:

اولن - اجماع یکی از مبانی چهارگانه حکم است (کتاب، سنت، اجماع و عقل)، و هر گاه حکم قضیه‌یی روشن نباشد، عقیده‌ی فقها و اهل فتوی - و نه مردم و عامه - مناط اعتبار است. این اجماع نیز باید محصل باشد یعنی همه فقها و ارباب اجتهاد در آن اتفاق نظر داشته باشند.

از سوی دیگر اجماع به هیچ روی نشانه یا نمودی از «رابطه و دادوستد میان فقها... با مردم و پدیده‌های اجتماعی (!)» نیست.

هم این که از طریق اجماع هرگز راه‌حلهای تازه برای پدیده‌های اجتماعی پیدا نشده، اجماع خود کاشف از حکمی پیشاپیش تاسیس شده است.

ثانین قید اسقاط خیارات در اسناد رسمی مربوط به تاسیس ثبت اسناد و اثر بخشنامه‌یی است که قبل از ۱۳۲۰ نوشته شده و به منظور تثبیت اسناد رسمی.

پیدا است که چنین شرطی، هر چند منایر اصول حقوقی نیست، با عدالت و انصاف مغایرت اساسی دارد و در هر حال نتیجه‌ی تأثیر امور اجتماعی بر حاکم نمیتواند باشد.

و ثالثن قول آقای دکتر موحد، چیزی از مدعای نویسنده را به اثبات نمیرساند از آن

که مسأله‌ی «عنوان ثانی» مبحث دیگریست با ترتیب و قاعده‌ی معین .
نقض و طرد هر حکم فقهی محتاج حکم منصوص است . مثلن اصل لاضرر
بسیاری از احکام دیگر را محدود یا منتفی میگرداند و هر گاه آن اصل وجود نماید دست
فقیه بسته بود و یا به حکم «الضرورات تبیح المحضورات» حاکم میتواند اجرای قاعده‌ی را
موقوف بدارد و این هر گز نباید به مردمسالاری شرعی یا تاثیر مصالح اجتماعی بر قوانین
فقهی تعبیر گردد .

در دنباله‌ی مطلب می‌آورد که این دستگاه حقوقی (فقه) شاید از عهده‌ی جوابگویی
احتیاجات اجتماع جدید بر نیامد... بدون چون و چرا سیستمی که در کشور و اجتماع ما
کاملن خارجی بود وارد گردید (ص ۲۱)

معلوم نیست اگر فقه از عهده‌ی جوابگویی نیازمندیهای تازه بر نیامده چگونه ،
به اعتقاد نویسنده ، فقها جهت تغییر و تحول اجتماع را در مییافته‌اند ؟

وجلو می‌رود : «تقلید از نحوه‌ی قانونگذاری و قانون نویسی غرب عناصر مهم و قوی
خود را از دست داده است و اجزاء ضعیف آن توسعه پیدا کرده ... حقوق مدون ساخته و
و پرداخته قوه مقننه است که اساساً دستگاه حقوقی و قضایی نیست بلکه دستگاه سیاسیست .»
(ص ۲۲)

و آن گاه گفتگویی دارد درباره‌ی ضعف سیستم حقوق مدون ، حتی در فرانسه .
(نگاه کنید به ص ۲۲ و ۲۳)

هدف اصلی و درونمایه‌ی راستین بحث نویسنده در این صفحه‌ها ، دست کم برای من
روشن نیست . زیرا اولن اگر تقلید ما از حقوق مدون اروپایی جنبه‌های ضعف خود را ،
همانند تقلیدهای رویه‌ی و بسیار ناشیانه‌ی دیگرمان ، همچنان نگاه داشته است - توجه داشته
باشید ، از حقوق مدون اروپایی دفاع نمیکنم - کوتاهی یا کمبود حقوق مدون اروپایی کدام
است ؟ ثانین اگر مردمسالاری ما - که اصالت آغازگران آن ، دست کم به لحاظ
نادانی و ناشناسی بنیادهایش ، مورد تردید میباشد - همچنان در منزلهای نخستین و امانده
است و نتوانسته در امر ساختن و پرداختن قوانین از مردم و نیازمندیهای آنان الهام بگیرد و
یا دستگاهی قضایی و دانشگاهی پدید آورد تا پیش نویس‌های قوانین را همساز بسازند و به
کنگاشگران بسپارند ، گناه نظامهای کنگاشی و نمایندگی چیست ؟ به واژگان دیگر ،
حقوق مدون میتواند ، و میباید ، در هر مورد که بانیاذهای زندگی هماهنگ نبود اصلاح
شود و آمادگی آن برای بهبود و گسترش ، به شرطی که مردمسالاری پیشرفته باشد ، بسیار
است . و آخرین نکته این که ، ضعف ما در قانونگذاری چگونه میتواند فقها را از پدیده‌های
اجتماعی متاثر گرداند و هم بر این پدیده‌ها موثر ؟!

در پایان بخش به آموزش حقوق بر میگردد که تدریس قوانین امروزین نیز بی توجه
به عمق مسایل و ارتباط آنها با اجتماع و انطباقشان با نیازمندیهای جدید آسان است و سرانجام
تدریس حقوق را به صورت مطالعه‌ی قالبهای متحجر در آورده است (ص ۲۴) و چه درست
میگوید .

نتیجه‌ی که میگیرد این که اگر قرار باشد در این هرج و مرج فلسفی بهبودی حاصل
شود باید کار را از دانشکده‌ی حقوق آغاز کرد (ص ۲۵) و من میافزایم که آغازگری و

همکاری در جاهای دیگر هم ضروری است . (۱۲)

سومین پاره از فصل نخست گفتاریست در باره‌ی مساله‌ی زمان .

در تمام رشته‌های حقوق فقط قسمت کمی از مسایل گذشته را میتوان مطالعه نمود و جزء کمتری را درس داد ... در بهترین شرایط همه‌ی استادان حقوق پیمبران گذشته‌اند که از آتیه بی‌خبرند . این فاصله‌ی زمانی که از بیست سال متجاوز است ... هسته‌ی مرکزی مشکلات تدریس حقوق را در سراسر جهان ایجاد کرده ... و در ایران از سی سال تجاوز میکند ... (ص ۲۵)

دقیقاً از این که موضوع معینی در دادگستری طرح شود و دستگاه قضایی با آن رو برو گردد ، شاید چند سال طول کشیده تا نطفه‌ی اصلی آن مساله رشد و نمو کرده و قابل طرح در دادگاهها شده و چند سال نیز لازم است تا به نحوی از انحاء در دیوان کشور فیصله یابد . بنابراین اگر استاد حقوق به ترتیبی از آخرین مسایل فیصله یافته ، مطلع باشد تازه اینها مسایلی هستند که نطفه‌ی آنها بیش از ده تا پانزده سال پیش بسته شده در حالی که وی از مسایلی که جدیداً ریشه زده‌اند و تا چند سال دیگر به بار مینشینند ناچار بی‌خبر است ...

در حال موضوع را از جهت محصل حقوق بنگرید . محصل حقوق حداقل ده سال در پیش دارد تا از مراحل تحصیل بگذرد ... چند سال نیز در حرفه قدم بردارد تا به مقام قضاوت یا وکالت ... برسد ... و اگر تصور کنیم که این محصل برای ریاست دادگاهی مثل استیناف تربیت میشود ... از تاریخ ورود به دانشکده تا آن موقع تقریباً بیست و پنج سال فاصله دارد و بالنتیجه آنچه می‌آموزد بیست و پنج سال بعد میباید به کار بنهد . اما ... در بیست و پنج سال بعد نه تنها مسائل با مسائل روزگار تحصیل و تتبع او متفاوتند ... (ص ۲۵ ، ۲۶ و ۲۷)

داین فاصله‌ی زمانی ... شاید حرفه حقوق را به حرفه‌ی تبدیل گرداننده که به ناچار جزافرادی را که دارای مشخصات اخلاقی و فطری معین باشد ، به خود نمیپذیرد ... (ص ۲۷)

و چنانکه میبینیم ، مساله راست و درست و منطق با واقعیت است ، و در کشور ما ، تازه .

نویسنده برای روشن شدن مساله ، نمونه‌ی هم می‌آورد . موضوع اعتبارات اسنادی . اشکالهایی که از آن ناشی میشود و دوری دستگاهها از چگونگی‌شان . (ص ۲۸ و ۲۹) و در پایان بخش ، در کار تطبیق مساله با آب و هوای اجتماعی ایران مینویسد . بزرگترین تغییرات اجتماعی که در قرن حاضر در سراسر جهان صورت گرفت از دو منبع ناشی شد ؛ اول مذاهب سیاسی و دوم توسعه اقتصادی ... برای تحقق دادن به نتایج این دو منبع بود یا به منظور مقابله با آنها ... این قدر محرز است که دو نوع قوانین اجتماعی وضع شد . قوانین مالیات بردرآمد و قوانین کار و نظام کاری و کارفرمایی ... (ص ۳۲)

میزان واقع بینی و دید وسیع اجتماعی که در نگارش این سطور به کار رفته نیاز به تذکار ندارد . نویسنده واقع بینانه‌تر میافزاید :

دشاید کشور ما جزء کشورهای منحصر به فرد باشد که دستگاه قضایی خود را از

مداخله در این دو رشته مهم اجتماعی به موجب نص قوانین منع کرده است. چه شکستی از این بزرگتر که دستگاههای دولتی و کشوری ما قوه قضایی و اعضای حرفه قانون را لایق رسیدگی به امور مهم اجتماعی نمیدانند... (ص ۳۲) و چه میتوان بر اینها افزود؟

دومین فصل کتاب به بحث در باره پرورش و آموزش میپردازد، و همچنان با واقع بینی و اندیشه بی ژرفکرا و دور اندیش.

دانشگاه و دانشگاهیان نباید خود را از مساله پرورش مستغنی بدانند. تصور این که تنها وظیفه دانشگاه تدریس است، تصوری غلط و تحمل ناپذیر میباشد. پرورش دانشجو بزرگترین وظیفه دانشگاه است. (ص ۳۶)

و بی تردید آموزش آسانتر از پرورش است و به همین دلیل توجه به آموزش به مرور جلب شده و پرورش از یادها به دور افتاده به حدی که دیگر وجود خارجی ندارد... (ص ۳۸)

و پس از این مقدمات است که در دو بخش جالب مسائل و مواد پرورش و آموزش را به تفصیل و با نکته سنجی های دقیق ارائه مینمایند.

در بخش پرورش سه مسئله حائز اهمیت مورد بحث قرار میگیرد: (۱) روش فکر (۲) روحیه لازم (۳) مقدمات علمی.

محصل حین خروج از دانشکده حقوق پیش از همه عمر خود از قوانین موضوعه اطلاع دارد. آنچه طول زمان و ممارست به او میآموزد فقط احساس آگاهانه بیست نه بیش. هیچ قاضی یا وکیل که سی سال ممارست داشته باشد يك يك دعاوی یا طرق حل مسایل را نمیتواند به یاد داشته باشد. مجموعه حالات و آثار آگاهانه عمر و ممارست است که با کمک استعداد فطری وکیل یا قاضی خوب را از متوسط متمایز میسازد. روش تدریس به منظور ایجاد این حالت و نحوه تفکر مخصوص، از تدریس قوانین موضوعه مثل آیین دادرسی مدنی مهمتر است. (ص ۴۰)

در مسایلی که پیش قاضی طرح میشوند همیشه و در عمق فکر دو طرف دعوی، دو نظریه عدالت اجتماعی در مقابل هم قرار گرفته اند. قاضی ناچار است یا یکی از آن دو را بپذیرد و یا نظر ثالثی را ابراز نماید. گذشته از آن مقررات قانون، پیوسته مقاصد اجتماعی معین را حمایت میکنند و مقاصد اجتماعی دیگر را کنار میزنند. این دو دسته از مقاصد اجتماعی نیز در مقابل قاضی صف میکشند و قاضی با تصمیم خود راه معینی را برای اجتماع میگزیند. (ص ۴۳) و پیدا است که جهت عدالت اجتماعی را نمیتوان در کلاس به دانشجو آموخت. پرورش نحوه تفکر است که تا آخر عمر برای او میماند. ..

در بخش پس از آن، نویسنده با نیروی حاصل از تجربه نشان میدهد که دانشجوی حقوق با زحمت و انتظار و حتا فداکاری مالی امتحان ورودی را میگذراند و با امید و اشتیاق کارش را آغاز میکند، اما دانشکده به زدوی این روحیه کار آمد را برباد میدهد.

(ص ۴۶ و ۴۷) (۱۳)

بعض استادان و بسیاری از دانشجویان تصور میکنند کار دانشکده‌ی حقوق کاری آسان است، کار درجه‌ی دوم یا اشتغال شبانه‌ی برای گرفتن يك تصدیق و اضافه حقوق. این تصور مغایر روحیه‌ی اول دانشجویان است و هسته‌ی مرکزی فساد همت و علاقه‌ی دانشجویان را پدید میکند. ما خود موجب ضعف کار خود در دانشکده هستیم. (ص ۴۸) (۱۴)

محصل دانشکده‌ی فنی اگر هر شب تا ساعت دو صبح وقت صرف میکرد باز چیزی باقی داشت. . . . روحیه‌ی محصل در دانشکده‌ی حقوق درست وارونه است. . . (ص ۴۹) (۱۵) و تفصیل این کم کاری و کمکوشی دانشجویان که چه آگاه کننده مینماید. محصل حقوق باید با کمک الفاظ و زبان، بتواند فکر خود را به دیگران برساند و هنر نوشتن را. . . در دانشکده بیاموزد. اما هرگز نتوانسته‌یم احتیاج به این تمرین را به محصلین نشان دهیم.

از روز اول دانشکده تا تسلیم چیزی که عادتت «پایان نامه» گفته میشود هرگز نمیتوان از محصل حقوق توقع کرد که چیزی روی کاغذ بیاورد! (۵۱)

در دانشگاه‌های بزرگ دنیا آمادگی برای کارهای سخت وجود دارد. در دانشگاه‌های مشهور آمریکا داشتن لیسانس از یکی از شعب علوم اجتماعی مقدمه‌ی ورود به مدرسه‌ی قانون است. و سپس نیز فشار کار چندان است که ثلث محصلین سال اول مدرسه را ترك میکنند. (ص ۵۲ و ۵۳)

و در این صفحه‌هاست که شیوه‌هایی برای وادار کردن دانشجویان به کار و فراگرفتن ارائه میدهد، شیوه‌هایی درست و کارآمد، و به آنجا میرسد که روش کار و تدریس در دانشکده‌ی حقوق چنان است که دانشجویان را اصولن سطحی و تنبل بار می‌آورد. . . (ص ۵۴)

پاره‌ی دیگر فصل از مقدمات علمی گفتگو میکنند. این مقدمات بایسته و گوناگونند و از آنمیان تاریخ اجتماعی ایران و اروپاست، که رشته‌های حقوق همچون حقوق مدنی و وابسته‌ی آنند و هم بی‌دانستن فلسفه و شیوه‌ی تفکر مردم و زندگی سیاسی و اقتصادی و مذهب و معتقداتشان چگونه میتوان امور و مسایل حقوقی را دریافت. (ص ۵۶ و ۵۷) (۱۶)

لازمه‌ی دیگر اصول فلسفه و منطق قدیم و جدید است. (ص ۵۸)

سپس به علوم جدید میرسیم. مینویسد نداشتن آشنایی کلی با علوم جدید دادگاهها را فلج کرده و وکلا نیز نمیتوانند، در این زمینه کمکی به دادگاه بدهند (ص ۵۹). اینها عبارتند از حسابداری، امور مهندسی، مطالعه‌ی نقشه‌ها، آگاهی بر روابط میان مهندسين مشاور و کارفرما و پیمان کار و مسئولیت هر کدام، اطلاع از صنایع و نحوه‌ی تولید و توزیع که همه در امر بررسی‌ی مسئولیت مدنی و سایر در گیریهای دادگاهها اثر دارند (ص ۶۰ و ۶۱)

و آخرین چیزی که از مقدمات علمی است دانستن، دست کم، يك زبان خارجی است. (ص ۶۳) (۱۷) دردناکترین مساله‌ی دانشگاه تهران و دانشکده‌ی حقوق همین زبان است. (ص ۶۴)

و آن‌گاه نویسنده پیشنهاد میکند زبان انگلیسی را برای پیشرفت علم در دانشگاه، زبان دوم قرار دهیم. تردیدی نیست که برای آشنایی با متون علمی و هنری‌ی پیشرفته و یا استفاده از دانشمندان خارجی باید به زبانهای دیگر آشنایی داشت، اما داستان زبان دوم

را هرگز نمیتوان پذیرفت. شاید اگر فارسی را هم کنار بگذاریم دیگر چیزی از ایرانی بودن برای ما نماند.

در پاره‌ی دیگر فصل، ارجمندترین بهر کتاب، مطالب و مسائلی که باید در دانشکده‌ی حقوق تدریس بشود، و یا به و اژگان دیگر، بر برنامه‌ی مرده‌ی دانشکده افزوده گردد، آورده شده است.

کلید این گفتار را از خود نویسنده بشنویم: بیشک مهمترین قوانین لازم برای اعضای حرفه‌ی قانون در طول عمرشان قوانین موضوعه‌ی اصلی، یعنی مدنی، جزا، آیین دادرسی، امور حسبی، تجارت و سایر قوانین مشابه است. تحصیل دوره‌ی کامل اینها از لوازم کار میباشد اما درجه‌ی اهمیت فصول مختلف هر يك خود به خود به اندازه‌ی اهمیت اصل قانون است. (ص ۶۷)

و گویی همه‌ی مطلب در این جمله‌ی کوتاه آمده است.

مساله به سادگی و راستی این است که در دانشکده‌ی حقوق بسیاری از فصول و عناوین و مسایل باستان حقوق را که امروز مصرفی ندارد و حتا پوسیده‌ترین یادگارهای گذشته را می‌آموزند (و بیاموزند، ایرادی نیست) اما بسیاری از مسائل روزمره‌ی زندگی، مانند قرار داد های نفت، یا آراء دیوان کشور یا فلسفه‌ی جدید حقوق، مورد بی‌مهری است و مضحك!

تلاش نویسنده در این پاره مصروف آن میشود که این زاویه‌های خالی را در برنامه‌ی دانشکده پر کند و اعضای حرفه‌ی قانون با زندگی روز و مسایل حقوقی آن آشنایی یابند.

نیازی به استدلال ندارد که امروز مباحث اخذ به شفعه و تبعض صنفه و قسمتی از مقررات هبه و وصیت در درجه‌ی دوم اهمیت قرار گرفته‌اند و جای آنها را قوانین اصلاح ارضی و اراضی دولت و مسئولیت مدنی و حمایت خانواده و حمایت کارگاههای صنعتی و اقدامات تأمینی و دادگاههای اطفال و تعلیق و آزادی مشروط و قرار داد های نفت و دهها قانون دیگر گرفته‌اند. هدف این است که چنین دیگر گونی را برنامه گذاران دانشکده‌ی حقوق به دیده بگیرند.

آنچه نویسند در این پاره بر شمرده است اینهاست:

۱- قراردادهای نفت. اینها را نویسنده پس از قانون اساسی و قوانین اصلی مهمترین مسایل ملی میشناسد و دریغ میکند که دانشکده‌ی حقوق از آن بی‌خبر است و میپندارد هنوز در زمان داری هستیم. (ص ۶۹ و ۷۰)

نفت، به قول نویسنده اساس اقتصاد ملی است. و کلای کنسرسیوم و کلای شرکتهای جزء و دیگران از وضع حقوقی آن اطلاع دارند اما مرکز مطالعه‌ی حقوقی در کشور، کوچکترین آکھی از آن ندارد. (ص ۷۰)

«وظیفه‌ی دانشگاه این است که در حدود و ثغور مسائل ملی قرار گیرد.» مجموعه قراردادهای و قوانین نفت موجود تاسیسات تازه‌ی حقوقی و مسایل تازه‌ی بین الملل است. ایران شاید از این جهت مرکز باشد. اما این اطلاعات هرگز مدون نشده و در سینه‌ها به مرور

ضعیفتر میگردند تا از میان بروند (ص ۷۱ و ۷۲) (۱۸)

و گویی نباید بیش از این در چنین زمینه‌یی سخن گفت :

۲ - مسئولیت مدنی. با تغییر شکل اجتماع از حالت‌های اولیه‌ی اقتصادی و صنعتی به حالت‌های توسعه یافته ، ارتباط مردم با وسایل تولید و فراورده ها از صورت فردی خارج و به صورت عمومی و غیرشخصی درمیآید (ص ۷۳) افزایش وسایل سریع و خطرناک و توسعه‌ی صنعت و اقتصاد و ایجاد مؤسسات بزرگ دامنه‌ی مسئولیت مدنی را گسترش میدهد . (ص ۷۳ و ۷۴)

اما بی‌پرده باید گفت دانشکده‌ی حقوق از این امور میریست! (ص ۷۶)

۳ - حقوق و امور اداری . هرچه اجتماع بیشتر توسعه مییابد اعمال و مداخلات دولت در امور بیشتر میشود (ص ۷۶)

این دستگاه اداری بسیار وسیع که در مدتی بیش از سی سال ایجاد شده و روز به روز توسعه مییابد بی‌تردید در حدود سی سال از دانشکده‌ی حقوق جلو افتاده است ... (ص ۷۷)

۴ - تجارت خارجی . مجموع واردات ایران در سال بیش از یک میلیارد دلار امریکایی است . شاید بیش از همین مبلغ مجموع صادرات و سایر دادوستدهای خارجی باشد

این بازرگانی مسایلی مانند بیمه و کرایه ، مقررات حمل و نقل زمینی ، دریایی و هوایی ، امور بانکی و ... پدید میکنند که ، به‌طور قطع ، دانشکده‌ی حقوق از آنها بی‌خبر است (ص ۷۹) ، نه آنها را مطالعه میکند و نه تدریس . (ص ۸۰)

۵ - آراء دیوان کشور . در این بند به چند نکته‌ی بدیع برمیخوریم . نخست این که دیوان کشور ایران از آغاز زندگی خود تا امروز بیش از ۳۵۰۰۰۰ رای صادر کرده است :

بیست درصد این آراء نقض آراء استینافیست ، توام بارای جدید ؛

پانزده درصد ایراد نقص و اعاده‌ی پرونده به دادگاه تالی ؛

پنج درصد دایر بر رسیدگی نشدن موضوع (نقض بلاارجاع) ؛

و شست درصد ابرام آراء استینافی ، گاه مفصل و گاه تنها چند سطر .

تا اینجا ممکن است ، خائنده‌ی خام گمان برد این آمار در مرکزی تهیه شده و ضبط است . اما چنین نیست . دکتر فرمانفرمائیان از ده سال پیش روی آراء دیوان کشور کار و مطالعه میکند و این آمار و ارزیابیها حاصل کار خود اوست .

دوم این که در طول چهل و چند سال و با اصدار ۳۵۰۰۰۰ رای خمیره‌ی قوانین وسیله‌ی دیوان کشور تهیه شده است . قوانین مدنی یا آیین دادرسی یا تجارت یا جزا ضمن این آراء تعبیر و تفسیر و اجرا شده‌اند . اگر بتوان زحمتی را که در طول یکهزار سال فقها برای توسعه‌ی فقه تحمل کردند نادیده گرفت ، زحمت این پنجاه سال گذشته را ، که به دلایل روشن ، از آن یکهزار سال مفصلتر و عمیقتر و سریعتر بوده است ، و هم تغییراتی را که دیوان کشور ضمن آراء خود بر قوانین موضوعه وارد کرده است ، شاید بتوان نادیده گرفت . (ص ۸۱)

نکته‌ی بدیع دیگر در این پاره است . نویسنده‌ی کتاب با آهنگی راستین کوشیده

است اصطلاح درویدی قضایی، را به کار نبرد و در تمام ۶ صفحه هرگز اشارتی بدان نکرده است .

این پرهیز، به گمان من ، برای این است که درویدی قضایی، ی ایران هنوز تنظیم نشده است، حتادر زمینهای معین آراء دیوان کشور نیز مبین نظر یا شیوهی خاص نمیتوانند باشند .

و سوم همان مسالهی آشنا . دانشکدهی حقوق باید به مطالعهی آراء دیوان کشور و تغییراتی که به مرور در قوانین ایجاد شده اند پردازد ، اما همت اقدامش را ندارد . (ص ۸۲)

مطالعه و تدوین آراء دیوان کشور از لوازم مهم تحصیل و تعلیم حقوق است . برای این کار دستگاه مجهزی میباید تا مواد قانون را در کنسار آراء مربوط گرد آورد و این منبع حقوق را در اختیار جامعهی قانون بگذارد (ص ۸۴ و ۸۵)

۶- فلسفه‌ی جدید. در این گفتگو، هر چند نویسنده کار را به اجمال بر گزار میکند، سخن از فلسفه‌ی تازه‌ی حقوق رفته است و اثری که مکتب‌های مختلف اجتماعی و اقتصادی بر حقوق میگذارند .

در طول قرن نوزدهم و بیستم دو دسته تفکر فلسفی از دو جهت مختلف بنیان تفکر حقوقی و تفاهم عدالت را بر هم ریخته اند ، به طوری که در وسط قرن بیستم چیزی از مفهوم عدالت قدیم باقی نمانده است (ص ۸۵)

روشن است که نویسنده چه میگوید . دو مکتب بزرگ فردگرایی و جامعه‌گرایی هر يك برای حقوق و عدالت مفاهیم و حدودی قائل هستند و از این رهگذر انگاره‌ها و مؤسسه‌های حقوق رنگ و تاش ویژه یافته اند .

اما خود نویسنده تنها از دو قوه‌ی فلسفی نام میبرد: نحوه‌ی تفکر معتقدین به فلسفه‌ی تاریخی ، که در قرن نوزدهم به فلسفه‌ی مارکس منتهی شد... و دوم که سرچشمه‌ی اصلی خود را در تفکر فروید عالم روانشناسی گذاشته است . (ص ۸۵)

ندیده گرفتن این تغییرها که تفکر فلسفی عدالت را در غرب متزلزل ساخته و ما هم همان عدالت را کم و بیش اقتباس کرده ایم ، مانند ندیده گرفتن پنجاه سال عمر و ممارست در حقوق امروزین و آراء دیوان کشور است . (ص ۸۵)

حال چگونه میتوان این انقلابهای فلسفی و فکری و اجتماعی و علمی را ندیده گرفت ولی در همان حال توقع کرد که وکیل یا قاضی از عهده‌ی فهم و تجزیه‌ی مسایل امروزین برآید . (ص ۸۶)

۷- طب قانونی . مسالهی پزشکی قانونی از این دیدگاه که در دانشکده‌ی حقوق تدریس نمیشود ، همچنان که نویسنده بازگو کرده است . نقصی است .

اما نویسنده ایراد دیگری هم بر پزشکی قانونی، دارد که مثلن چرا عقاید و آراء آن پژوهش پذیر نیست . (ص ۸۷) روشن است که پزشکی قانونی گونه‌ی کارشناس است و آراء آن را مراجع قضایی بنا بر اصول نمی‌توانند تخصیص یا تخطئه کنند و ناچار ایراد وارد نیست .

وسرانجام نویسنده اشاره میکند که آوردن همه‌ی مباحث تازه که تدریش‌شان برای پیشرفت حقوق واجب است در کتاب او امکان ندارد دستگاه تیز بینی میباید تا برنامه‌ی دانشکده‌ی حقوق را با احتیاجهای کشور هم آهنگی بخشد. (ص ۸۹) (۱۹)

فصل سوم ویژه‌ی روابط دانشگاهی است، هر مدیر دانشکده یا سرپرست امور تحصیلی علاقه دارد برنامه‌ی کامل تربیت دهد. اما اگر به تنهایی اقدام کند قسمت عمده تلاش او به هدر میرود زیرا جدایی‌ی يك دانشکده از دانشگاه غیر ممکن است (ص ۹۱) (۲۰) و گویی با همین دو جمله منظور روشن است و اصولی بودن مطلب پیدا.

محتوای این فصل اجمالاً اینهاست:

اول - سوابق تحصیلی دانشجویان؛

دوم - کادر تعلیماتی دانشگاه؛

سوم - کمیت و کیفیت؛

چهارم - مسأله تحقیقات؛

پنجم - برنامه‌های تدریس؛

ششم - دانشگاهیان.

و اکنون رسیده‌یم به فصل چهارم، یعنی نتیجه‌گیری یا «برنامه‌ی پیشنهادی». طرح و پیشنهاد برنامه مطابق کلیات و انتقادات گفته شده کار آسانی نیست و در هر حال بادر نظر گرفتن نیازمندیها در دوره‌ی چهار ساله‌ی دانشکده نمیگنجد. ناچار عواملی را میبایست برای تهیه‌ی برنامه ملحوظ داشت (ص ۱۱۸)

مینویسد موفقیت برنامه مشروط است به همکاری کامل همه‌ی افراد، اعم از آنها که در دانشگاه هستند یا خود دانشکده. (ص ۱۱۸) (۲۱)

مطلب دیگری که میافزاید این است که شیوه‌ی پذیرفته در دانشگاه تهران - دادن يك واحد به دانشجو برای هر ساعت حضور در کلاس و ادای تکلیف و گذراندن امتحان و آنگاه لیسانس شناختن او به هنگامی که ۱۴۰ واحد جمع کرد - میباید... حفظ شود (ص ۱۱۸ و ۱۱۹)

و خود به نقد شیوه میپردازد. شیوه‌ی که اصولن از امریکاییها گرفته شده، و مثل همه‌ی تقلیدهای کشور ما قسمت متضمن زحمت و تفکرش را ندیده‌اند و قسمت ساده و سطحی‌اش را به موقع اجرا گذارده‌اند و نتیجه که بهتر از گذشته نیست. (ص ۱۱۹)

برای موفقیت این شیوه لازم است تکلیف زیادتری برای خارج از کلاس تعیین کرد. (ص ۱۱۹) با این همه شیوه عیوب خود را حفظ میکند (ص ۱۲۰)

عیب مهم این است که تحصیل عالی حالت مکانیکی و جنبه‌ی کمی پیدا میکند و جنبه‌ی کیفی و تعمق آن ضعیف میشود (ص ۱۲۰)

اما حسن بزرگش اختیار محصل است برای استفاده از تنوع دروس و امکاناتی يك یا چند دانشکده، در زمینه‌های مورد علاقه یا استعدادش. (ص ۱۲۰)

و دریغ که دانشکده‌ی حقوق تعداد ساعات درس و واحد را افزوده بی‌این که تنوع

در تدریس را پیش بکشد و لذا اگر دانشجویی بخواهد راجع به نفت درسی بگیرد، جایی و راهی برای آن نیست! (ص ۱۲۱)

پس از این مقدمه‌هاست که به برنامه‌ی پیشنهادی میرسیم. برنامه‌ی او اصولن دو قسمت دارد:

۱- ۱۲ گروه درسی در برگیرنده‌ی واحدهای تازه به این ترتیب:

گروه اول - حقوق مدنی، احوال شخصیه، امور حسبی، آراء دیوانکشور، حقوق خصوصی، مسئولیت مدنی فقه و علوم وابسته‌ی آن؛

گروه دوم - حقوق اساسی و حقوق اساسی تطبیقی؛

گروه سوم - حقوق بین‌الملل عمومی، سازمانهای بین‌الملل (آراء دادگاه لاهه، پیمانهای بین‌الملل)؛

گروه چهارم - آیین دادرسی مدنی، اجرای احکام، رویه‌ها؛

گروه پنجم - جزای عمومی و اختصاصی، آیین دادرسی جزا، جرم‌شناسی، جزای بین‌الملل...

گروه ششم - حقوق تطبیقی (رم، کامان‌لا و تفاوت حقوق انگلیس و امریکا، حقوق سوسیالیست، تحول حقوق امروزین اروپا به ویژه فرانسه، بین‌الملل خصوصی)؛

گروه هفتم - تاریخ حقوق ایران باستان، تاریخ امروزین؛

گروه هشتم - حقون تجارت، شرکتهای، معاملات و داوریهای بین‌الملل، قوانین سرمایه‌گذاری و بانکی، بورس، بیمه، حقوق نفت حقوق دریایی و هوایی.

گروه نهم - فلسفه‌ی حقوق، منطق تازه‌ی حقوق، روانشناسی و جامعه‌شناسی مدنی، روانشناسی و جامعه‌شناسی جزایی؛

گروه دهم - حقوق و خدمات اداری، قراردادها و مقررات تجاری دولتی؛

گروه یازدهم - کلیات اقتصاد، مالیه عمومی.

گروه دوازدهم - حقوق کار، بیمه‌های اجتماعی، قانون ثبت، مالیات بردرآمد، علائم و اختراعات.

بسیاری از این واحدها و درسها در برنامه‌ی کنونی دانشکده نیست و با گذاردن آنها در برنامه، درس حقوق و تعلیم حقوق رنگ و رونق تازه میگیرد و مهمتر، با زندگی امروز هماهنگی مییابد.

تعداد معینی از دروس اجباری است و هیچ دانشجویی نمیتواند از فرا گرفتن آن رشته‌ها که ارزش اساسی دارند بگریزد. اما در برنامه این امکان هست تا در رشته مهر-یافته‌ی خود تخصص پیدا کند. (ص ۱۲۱ و ۱۲۲)

و بسیاری خردگان دیگر که هر يك جایی وارجی دارند.

۲- افزودن يك یا دو سال تحصیلی بردوره‌ی دانشکده‌ی حقوق. فلسفه‌ی این امر و بایندگی‌ی آن در کتاب آورده شده. رشته‌ی حقوق به زیرسازیه‌ها و مقدمات نیاز

دارد: تاریخ، فلسفه، جامعه‌شناسی... «با همکاری دانشکده‌های تاریخ و ادبیات و مؤسسه مطالعات و تحقیقات اجتماعی بر نامه‌دوساله‌یی تهیه گردد... و سپس از بین این افراد برای رشته‌ی قضایی انتخاب به عمل آید... و از آنجا که اسامی در کشور ما اهمیت مخصوص دارد ممکن است نتیجه را به جای لیسانس دکتری یا حتی فوق دکتری نامید... در عین حال کسانی که پس از دو سال موفق نشوند کار تخصصی رشته قضایی را ادامه دهند ضرری نکرده‌اند زیرا به اخذ درجه عالی نائل آمده‌اند...» (ص ۱۲۲ و ۱۲۳)

و این سان با تواضعی آشکار و اندیشه‌ی ژرف‌فکرا، راهی نمایانده میشود برای بهبود و نقدی صورت میگیرد سازنده. و بر بنیان «اعتقادی به عاقبت درخشان نوع بشر»

ناصر و ثوقی

پانویسها

- ۱ - نگاه کنید به ا. و ه. دوری پنجم، شماره‌ی ۶، اردیبهشت ۴۴، ص ۸۴۳. حواشی مختصری در اطراف «لایحه‌ی قانون بازرگانی» و «قانون تجارت».
- ۲ - «حرفه‌ی قانون» و «مدرسه‌ی قانون» یکی از همکرده‌های ویژه‌ی ابوالبشر فرمانفرمائیان است که هم تازگی دارد و هم شایستگی. در برابر همکرده‌های چندش آور و از هم پاشیده‌ی چون حقوق سیاسی، حقوق اقتصادی، حقوق مالی، و امثال آنها، حرفه‌ی قانون و مدرسه قانون به جیمی بزرگتر که مرزهای روشنی دارد و هم نشانه‌ی بی‌ست به سرچشمه‌ی اصلی که قانون است و نه چیزهای دیگر و ناچار دیگر گونی پذیر.
- ۳ - در این لحظه که مینویسم هنوز «قانون مصنف» فرمانروایی قانونی خود را آغاز نکرده است، بگذریم از این که اجرای درست و پیگیر قانون نیز، در دیار ما، خود گفتگوی جدا سردارد.
- ۴ - نخستین جمله‌ی مقدمه هم سخته دارد و هم در يك سده چهل دهه نداریم. و از آن پس، چشم حضرت سمیعی روشن، فارسی در بسیاری جاهای کتاب گیری دارد، «زغ» میزند، ساختمان جمله پس و پیش یا گاه نادرست است، نقطه گذاری در کار نیست یا اگر هست از «نقطه‌ی» تنها بر نمیگذرد. و ناچار جمله‌هایی هست که باید، از برکت مرور حضرتشان، چندین بار خاند و خاند تا دریافت شود، چنان که همه‌ی اینها، برای آگاهی مرور کنندگی گرامی، يك به يك بیاید.
- ۵ - دهه‌ی بیست دسر ص ۶ نامفهوم است. جمع‌های الف و ت، با روایید مرور کننده، محشر میکنند!
- ۶ - «میبايست» در ص ۸ سطر ۷ در جای «میبايد» نشسته است و در سراسر کتاب واژه‌ی میبايست همه جا برای کارهایی که در آینده لازم است انجام گیرند به کار رفته و ناگزیر به جای میبايد. زیرا چنان که همگان دانند میبايد نگران آینده است و بايست (بدون می) و بايستی همه ابراز گذاشته. میبايد و بايست هر دو از مصدر ناقص بايستن میبايد که تنها همان دو که بايست (بايستی) و بايد (میبايد) باشند به ترتیب برای گذشته و آینده از آن ساخته شده‌اند و به کار بردن آنها به جای یکدیگر درست نیست. این افعال معین در حقیقت ابزاری هستند که به صورت جامد بر سر افعال دیگر در میایند و خود آن افعال صرف میشوند، با چیم گردانده. اکنون نمونه‌های هر دو در ادب فارسی:

گدا اگر گهر پاك داشتی در اصل

بر آب نقطه‌ی شرمش مدار بایستی
حافظ

چو گویی که کار خرد تو ختم
یکی راه پیش آمدش ناگزیر

همه هر چه بایستم آموختم
همی رفت بایست بر خیر خیر
فردوسی

سر بیگناهان نباید برید

ز خون ریختن دست باید کشید .
فردوسی .

سروی چو تو میباید تا باغ بیا راید

ور در همه باغستان سروی نبود شاید
سعدی

این جدا گری و تیز نگری در این روزگار که می‌خواهیم سر و سامانی به زبان فارسی بدهیم و نشر آن را - نشر ناتوان «تازی» زده‌ی آن را - یارای سفر به اقلیم‌های گوناگون ادب و دانش و شکر و بخشیم ، بایسته تر مینماید ، اما نمیدانم این‌ها در همه‌جا نیز چنین باشد یا نه .

۷ - بهی اضافه در جاهای بسیار به واژه‌ی پسین چسبیده ، و نادرست .

۸ - جمله‌ی آخرین در ص ۸ در هم ریخته است .

۹ - فراز آخرین ص ۹ ، همچنان دچار در هم ریختگی است و نیازمند دستکاری .

۱۰ - جمله‌ی نخستین سومین فراز در ص ۱۰ دچار همان نارسایی و بی‌ترتیبی است .

۱۱ - در این ص و در ص ۱۵ ، فارسی کتاب در بسیاری جاها در هم ریخته و نارساست و پیداست که مرور کننده سعی جمیل مبذول داشته‌اند !

۱۲ - آدمی که شهادت آن را نداشته که نام خود را زیر نوشته‌اش بگذارد ، در یکی از روزنامه‌های بامداد تهران مطالبی ابلهانه و مصروعانه در باره‌ی کتاب نوشته است و به ویژه در باره‌ی فلسفه‌ی حقوق - چیزی که ما نداریم - با دریافت نادرست و شتابزده‌یی که داشته به نویسنده حمله کرده است .

نوشته‌ی این آدم در خور بحثی جدی نیست اما برای سرگرمی و تفریح باید اشارتی کرد .

«نویسنده از یاد میبرد که در دنیای اسلامی نیز حقوق مبنا و فلسفه‌ی داشته . . . چون یکی از بنیان‌های احترام به قانون در همه‌ی جامعه‌ها «وهم» است و «وهم» از عدم شناسایی سرچشمه میگردد . به همین سبب حتی به زمان ما و در حقوق بسیار جوان «بین الملل» از به کاربردن واژه‌ها و اصطلاحات لاتین دوهزار سال پیش خود داری نمیکنند ، (۱)

«نویسنده میگوید حقوق غربی تابع منطق بشری است . حال آن که حقوق اسلامی بر اساس دستورهای الهی پدید آمد . . . این گفته قطعاً درست نیست . . .

«اتفاقاً عیب اصلی حقوق ما (مانند بسی زمینه‌های دیگر) نوجویی ناشی از عقده حقارتی است که در برابر غربیان احساس میکنیم . مثلاً قضات قرون وسطی در اروپا ردا و ستار را از قضات جهان اسلامی گرفتند . . .

این پریشان بافیها که پیداست از منج بیماری سرچشمه گرفته آدم را به یاد چیزهای خنده‌داری میاندازد .

وقتی فاشیزم در آلمان پیدا شده بود فرانسویها که میدانستند ممکن است اولین هدف حمله‌ی آن باشند نگران بودند . اما يك نویسنده‌ی فیلسوف میگفت: «خوب ، آقایان ، فاشیزم هم چیزی است میان چیزها» اکنون که مساله فلسفه‌ی حقوق مطرح است و ما میگوییم نداریم این نویسنده‌ی گرامی مصروع میفرمایند «خوب ، آقایان ، همین نظام بی‌فلسفه هم که ما داریم ، نظامی است میان نظامها»

دیگر این که پیداست چیزی از مطالب کتاب در نیافته‌اند ، و میان حقوق مدرن

و فقه فرقی نمیگذارند ا

سوم این که نمردیم و فهمیدیم که در روزگار شکافتن هسته‌ی اتم و مغزهای الکترونیک و تسخیر فضا یکی از بنیانهای احترام به قانون باید «وهم» باشد؛

(تفریح با پاره‌ی دیگر این نوشته را در پانویس دیگر میآورم .)

۱۳ - درص ۴۶ و ۴۷ باز سر و کله‌ی جمله‌های منشوش و نادرست دستوری پیدا میشود و آثار مرور حضرت سمیعی به خوبی آشکار .

۱۴ - در بالای ص ۴۹ واژه‌ی گرفته برداری به کار رفته . این واژه تا آنجا که من میدانم فارسی و کرده برداریست . اما اگر گیلک باشد میدانم !

۱۵ - در این سنجش نویسنده ناگهان یادی از استادان قدیم این دانشکده مثل عبدالله ریاضی وصفی اصفیا میکند و ستایشی ، که برای خائنده‌ی ایرانی ، بی‌نیازی به توضیح ، چندان آور است .

۱۶ - فراموش نکنیم که آثار تلاش مرورکننده‌ی گرامی همچنان به چشم میخورد دو جمله‌ی دیگر در ص ۵۷ هست ، و نیازمند دستکاری تا ساده و روان شود .

۱۷ - يك جمله هم در وسط ص ۶۳ هست ، نیازمند عنایت مرور کننده .

۱۸ - جمله‌ی نامفهوم دیگری در وسط ص ۷۲ هست .

۱۹ - و رسیده‌ییم به آنجا که به پاره‌ی دیگر نوشته‌ی آن منتقد روزنامه‌ی بامداد تهران بپردازیم .

مینویسد «در بخش آموزش موضوعات تدریس دانشکده حقوق به شرح زیر عنوان شده اند ،

نفت ، مسئولیت مدنی ... آراه دیوان کشور ... که برخی از این عنوانها ... بیشتر به درد يك دوره کار آموزی در شرکت نفت و وزارت کشور ... میخورد تا به درد برنامه دانشکده حقوق»

بی‌اطلاعی نویسنده از این قسمت بیش از جاهای دیگر روشن میشود . ظاهراً آراء دیوان کشور را مربوط به وزارت کشور دانسته و حقوقدان مورد نظر او نباید از قوانین و قراردادهای نفت چیزی بداند ...

و ما با داشتن چنین روشنفکرها ، آیا ، شایسته‌ی وضعی که داریم نیستیم ؟

۲۰ - به جز چند جمله در آغاز این فصل (۹۱ و ۹۲) ، نشر آن یکدست ، بی‌سهو و بسیار روانتر از بخشهای دیگر است . این فصل را که نویسنده قبلن آماده کرده و به چاپ رسانده است (نگاه کنید به ا . و ه ، شماره‌ی ۳ م ، کتاب ششم ، آذر ۱۳۴۷) چند نکته در باره‌ی دانشکاه) گویی حضرت سمیعی مرور نفرموده‌اند و سپاس .

۲۱ - نشر کتاب در این فصل نیز روان و یکدست میشود و جز يك یا دو سهو كوچك هموار و ساده است .



بهترین هدیه

برای

عزیزانتان

دفترچه

حساب تشکیل سرمایه

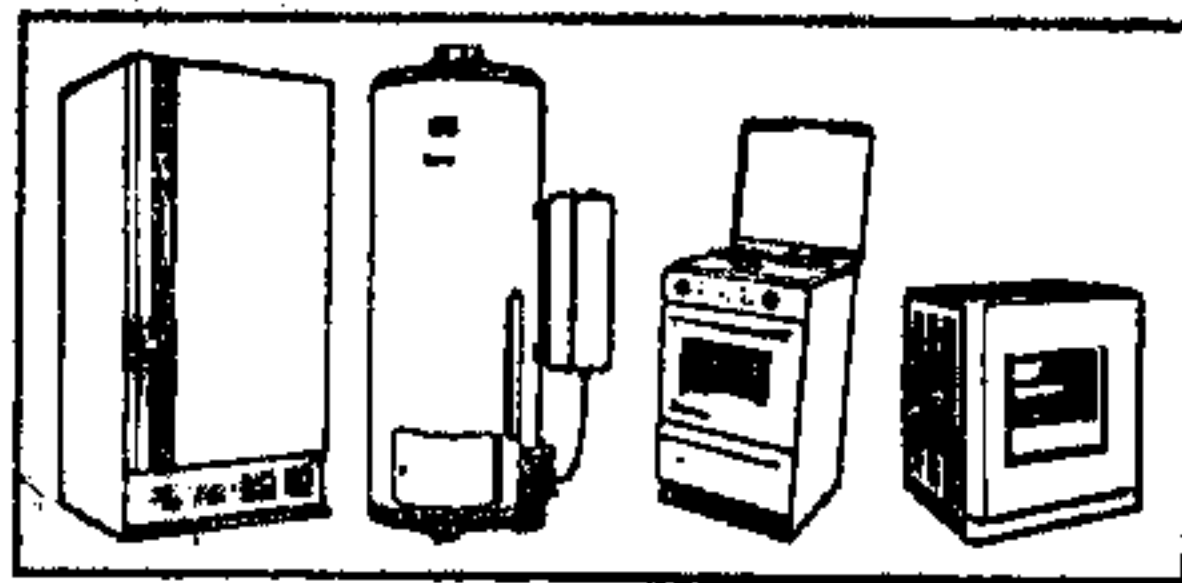
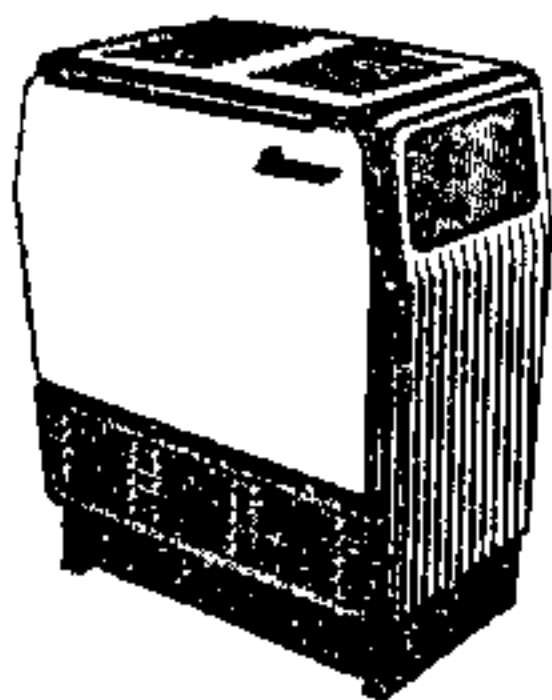
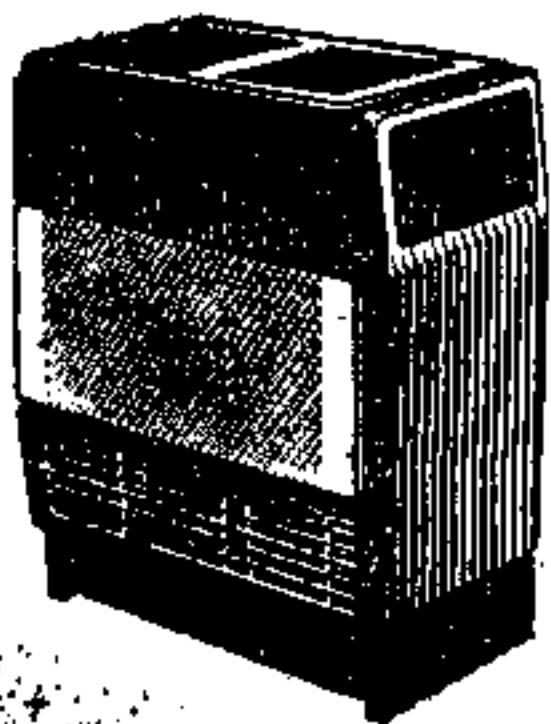
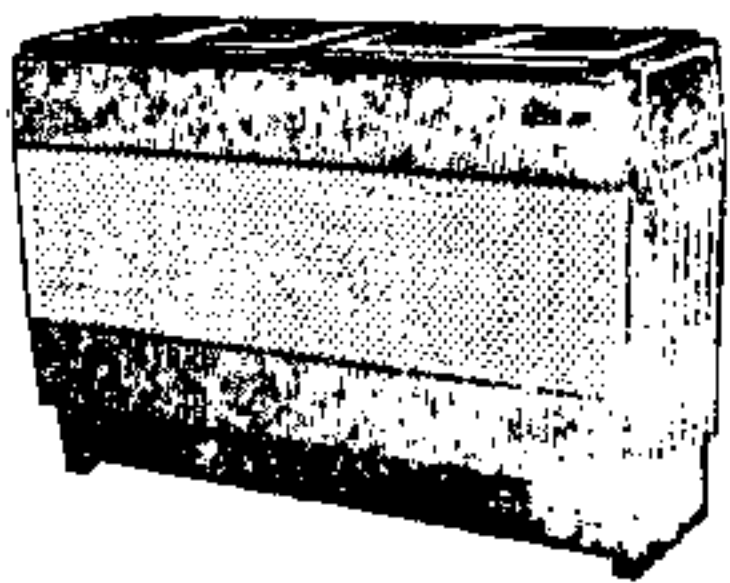
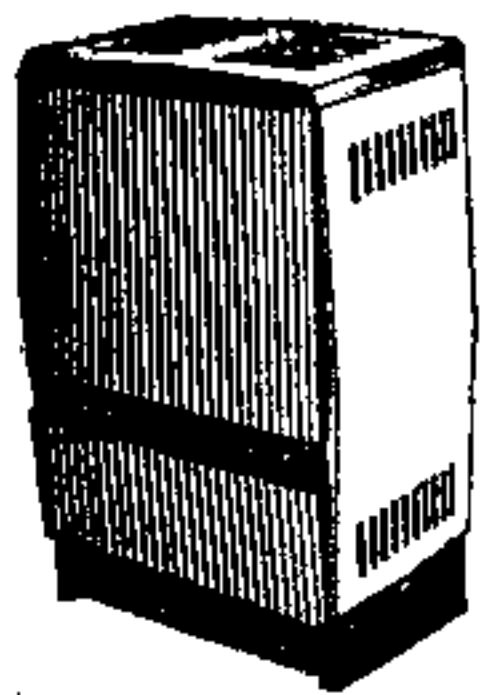
بانک عمران

سِون آپ

سون آپ آخرین کلام در لذت و نشاط



لعب بخاریهای آسایش زیبا و درخشان است.



آسایش سازنده بهترین وسائل آسایش

۴۱۵



کوکا کولا معروف اہل سلیقہ





از
کانادا درای
با
خوشی
و نشاط
جدا

میشوید
کانادا درای
نوشابه‌ای است
که طبع
شما هر لحظه
طلب میکند





آدامس پونہ خروس نشان



بنت



ایرانول البرز

برای موتورهای بنزینی

ایرانول الوند

مرغوب برای دیزلهای
غیر سوپرشارژ و ممتاز برای
موتورهای بنزینی

ایرانول الموت

مرغوب برای دیزلهای
سوپرشارژ و ممتاز برای
دیزلهای غیر سوپرشارژ



ایرانول

بهترین روغن برای هر نوع موتور